

صوفی

شماره بیست و نه

زمستان ۱۳۷۴

صفحه	در این شماره:
۵	۱- درویش کیست؟ دکتر جواد نوربخش
۶	۲- نظر احمد سمعانی درباره رحمت خداوند دکتر ویلیام چیتیک
۱۴	۳- صدای عشق دکتر حسین الهی قمشه ای
۱۹	۴- زندگی نامه امام محمد غزالی دکتر فاطمه مظاهری
۲۴	۵- از دیوان نوربخش دکتر جواد نوربخش
۲۵	۶- گل‌های ایرانی ***
۲۶	۷- گذار از حماسه پهلوانی به حماسه عرفانی در شاهنامه فردوسی محمد باقر نجفی
۳۸	۸- دژ هوش ربا مژده بیات
۴۴	۹- بازتاب ***

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

درویش کیست؟

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش، که در جمع صوفیان خانقاه نعمت‌اللهی در شهر لندن ایراد شده است.

درویشی، عنوانی است که بسیاری از ما به خودمان می‌بندیم و به آن افتخار می‌کنیم بدون آنکه بدانیم معنا و مفهوم درویشی چیست و درویش کیست. به ظاهر درویشیم ولی در باطن روز و شب سرگرم بت پرستی هستیم و به دنبال هوای نفس می‌رویم و خلاصه مصداق این اشاره مولانا اینست که فرموده است:

ننگ درویشان ز درویشی ما روز و شب از روزی اندیشی ما

در مکتب تصوف سنتی ایران که مبتنی بر توحید اسلامی است، درویش به کسی گفته می‌شود که به راستی بی‌خویش و بی‌هستی باشد، به کائنات اعتنا نکند و جز به دوست توجه نداشته باشد.

خواجه عبدالله انصاری در حق درویشان چنین فرموده است: «قومی که از بیشه حسد هرگز خاری به دامن ایشان نیاویخت، از بیابان نفس هرگز غباری بر گوشه‌ردای اسلام ایشان ننشست و از هاویه هوا هرگز دودی به دیده‌ایشان نرسید. سلاطین راهند در لباس درویشان، ملکی صفتند به صورت آدمیان و روندگان در راه خویش خرامان.»

با این توضیح خوب است همه ما که داعیه درویشی داریم کلاهمان را قاضی کنیم و با واقع بینی دراییم تا چه حد درویشیم و آنگاه اگر مشکلی داریم برای رفع آن تلاش کنیم. درس اول درویشی دوست داشتن خلق خدا و احترام گذاشتن به عقاید آنها است، با این بادآوری که درویش نباید فضول مردم و مفتش عقاید و افکار دیگران باشد.

آنکس که معتقدات مذهبی و عبادت دیگران را که وسیله جلب محبت دوست و نزدیکی به اوست به هر صورت تخطئه می‌کند، نه تنها درویش نیست که دشمن درویشان و باعث بد نامی ایشان است، چه ایراد گرفتن و توهین به مقدسات دیگران به هر صورت که باشد گونه‌ای خودخواهی و خودپسندی و در عین حال بزرگترین آفت درویشی است. خلاصه آنکه همه ما باید صفای درویشی را برکنار از تعصبات و بر مبنای معنویت صوفیانه که دور از ریب و ریا است استوار و پایدار نگاه داریم و یادمان باشد که اعمال و رفتار تنی چند نباید باعث تجرّی دیگران شود، بخصوص که تصوف مکتب انسان‌سازی است و بدون تکیه به معنویت و صفای باطن نمی‌شود انسان شد. صوفی باید به همه آدمها صمیمانه عشق بورزد و از روی دل و جان و بدون توقع پاداش به جامعه بشریت خدمت کند.

— یا حق

نظر احمد سمعانی در باره رحمت خداوند

از: دکتر ویلیام چیتیک

استاد ادیان در دانشگاه ایالتی نیویورک در استونی بروک

ترجمه کریم زبانی

زندگی و انجام مناسک مذهبی بیشینه مسلمانان داشته است. بعکس، تصوف پیوسته نه تنها طبقه فرهیختگان، بلکه همه سطوح جامعه اسلامی را زیر تأثیر گرفته است. نتیجه آنکه، تعبیر تصوف از خداشناسی اسلامی نفوذ بیشتری بر شکل گیری نگرش، یا رویکرد، یک مسلمان عادی به خداوند داشته و نحوه نگرش صوفی به خدا، نمایانگر نزدیکی، تشبیه، و ظهور خدا در جهان است - در واقع همان مفهوم «خدا با ما» ی تعبیر پاپ.

این تعبیرهای متفاوت تصوف و کلام، هنگامی که فقط سر فصل های خداشناسی بحث شده را مورد توجه قرار می دهیم، روشن و آشکار نخواهند بود. چرا که لازم است به روش های بیانی این دو مکتب نیز نگاهی ویژه داشته باشیم تا دریابیم که چگونه تأکیدهای متفاوت آنها، به صورت مظاهر توضیح دیانت اسلام درآمده است. اگر با ابن عربی، که از بزرگان مسلم الهیات و تصوف می باشد، همگام شویم، به یاری درک این نکته که روش اساسی مورد استفاده صاحب نظران کلام، تعبیر عقلی و استدلالی قرآن است، در حالیکه روش بنیادی صاحب نظران تصوف تفسیر تمثیلی و رمزی همان متن است، قادر به تفاوت گذاری بین دیدگاه های کلام و تصوف خواهیم گردید. به دیگر سخن، کلام، از عقل به عنوان ابزار اصلی سود می جوید، در حالی که تصوف، خیال خلاق را بکار می گیرد. به بیان ابن عربی، کلام بر غیبت و غیریت خدا اصرار می ورزد و در این رهگذر، آیه «و هیچ چیز مثل او نیست» (۱۱/۴۲) را به عنوان اصل پایه ای تفسیر بر می گزیند. در نتیجه، صاحب نظران کلام کوشش بسیار می کنند تا به روش عقلی ثابت کنند که خدا فراسوی درک انسان است، و برآند تا این مهم را

تصوف بیش از همه تجلیات دیگر اسلام بر هدف نهایی علم و عمل اسلام، که همان دگرگون ساختن نفس انسان به یاری عشق به خدا و دریافت حضور او در زندگی روزانه می باشد، انگشت میگذارد. این تأکید در حکم ژرفا بخشیدن به اسلام است؛ بدین معنی که تصوف می خواهد خدا را، و تنها خدا را، هدف جستجوی فرد و انگیزه همه فعالیت های او و همسفر دائمی او قرار دهد.

از جمله نموده های تصوف در تاریخ اسلام، یک رشته ادبیات نظری گونه گون و غنی می باشد که همه رده های علم و عمل اسلامی را در برمی گیرد. در بحث های خداشناسی، آنچه که رویکرد صوفیانه را مشخص می سازد تأکید بر حضور خدا در جهان و نفس است، در حالیکه کلام بر غیبت و دوری خدا از جهان تأکید می نهد. برای منظوری که مقاله حاضر دنبال می کند، این دو تأکید مختلف، بازتاب پراهمیتی دارد. کلام چون توجه خود را منحصر بر غیریت و تنزیه و ماورای جهان بودن خدا متمرکز می سازد، آن دسته از صفت های خدا را برجسته می نماید که منجر به فاصله گذاری بین خدا و هدف های انسان می گردد. پاپ جان پل دوم در کتاب اخیر خود گفته است: «خدا قرآن ... در نهایت، خدایی است بیرون از جهان، خدایی که فقط ذوالجلال است نه خدایی که با ما است» (تأکید از پاپ است). (جان پل دوم ۱۹۹۴، ص ۹۲). چنین تصویری از خداوند را فقط معدودی از مسلمانان ممکن است پذیرا باشند. ولی این جمله بازتابی است از فحوای غالب در کلام. با این حال، کلام، یکی از روش های اسلامی است و مطمئناً، در گذر تاریخ، مهم ترین روش آن نبوده است. در بنیاد، کلام همیشه یک فن علمایی بوده و اثر ناچیزی بر چگونگی گذران

ما در دلایل عقلی - که باور متفکران منطق گرا، دانایی بر ذات حق را بیان می داند و نشان می دهد که او "چنان نیست" و "چنین نیست" - مانده بودیم، هیچ آفریده ای هرگز عاشق خدا نمی شد. « (نقل شده در چیتیک ۱۹۸۹ - ص ۱۸۰). به دیگر سخن هر گاه در اسلام، سخن گفتن از خدا منحصر در اختیار صاحب نظران کلام و فقیهان باقی مانده بود، مسلمانان خدایی می داشتند که به گفته پاپ «فقط ذوالجلال» بود؛ آفریدگان از او می ترسیدند اما به او عشق نمی ورزیدند. ولی، خوشبختانه، پیشینه سخن اسلام درباره خدا، ریشه در تمثیلهای عینی قرآن، حدیث و سنت های شاعرانه زبان های اسلامی دارد. چنین زمینه ای، فهم حضور خدا و عاشق شدن به او را آسان می کند، و این بدان معنی است که عشق به خدای مهربان پیوسته رمز محبوبیت دین اسلام در میان مردم بوده است.

اگر خدا در جهان و در نفس حضور دارد، این حضور به دلیل عشق او و توجهش به آفریدگانش می باشد، و همین عشق و توجه اوست که نوعاً، رحمت او خوانده می شود. از دیدگاه صوفی، حضور خداوند است که از اهمیت بسیار برخوردار است نه غیبت و دوری او.

در گذر سده ها، شمار زیادی از فرهیختگان، حکیمان، و اولیای نامدار، زیر نام تصوف سخن گفته اند. بسیاری از آنان، بویژه پس از سده یازدهم میلادی، با دیدی الهی درباره جایگاه رحمت در کیهان مفهومی اسلامی صحبت کرده اند. بیشتر صوفیان صاحب نظری که در غرب نیز بخوبی شناخته هستند، همچون رومی و ابن عربی، بارها از رحمت خداوند بر آفریدگانش سخن رانده اند. برای ابن عربی، بویژه، تنها نقطه مرجع ثابتی که همه چیز را باید با آن دآوری کرد، رحمت خداست.

اگر بخواهید صفت الهی دیگری در تصوف بیابید که بیش از رحمت درباره آن سخن رفته باشد، بی شک عشق است. از جنبه های بسیار، عشق مهم ترین موضوع یگانه در ادبیات صوفیه بشمار می رود. بدیهی است که عشق و رحمت بگونه ای بسیار نزدیک با هم پیوند دارند و تقریباً مترادف بکار می روند. اما در رده خداشناسی، بین این دو مفهوم، یک اختلاف بزرگ وجود دارد که در بهره گیری از قرآن کاملاً آشکار است. در قرآن، خدا هم مهربان است و هم دوستدارنده. انسان نیز می تواند مهربان و دوستدارنده باشد. معشوق خداوند، آفریده او، به ویژه انسان، است. انسان نیز می تواند عاشق خدا یا آفریده های او بشود. ولی مهربانی انسان

با برگرداندن تمثیلهای عینی زبان قرآن به بیانی انتزاعی، به پیش میرسد. تصوف، بر خلاف این روش، بر این نکته پامی فشارد که خداوند نه تنها غایب و غیر است، بلکه هم حاضر و عین است. آیه های قرآنی که به منظور بیان اصل بنیادی تفسیر مورد استناد تصوف قرار می گیرد، گویای دریافت اسلامی «خدای با ما» می باشد. این آیه ها شامل «او با شماست هر جا که باشید» (۴/۵۷) و «به هر سو که رو کنید وجه خداوند است» (۱۱۵/۲) می شود.

سخن را کوتاه کنیم؛ عقل خداوند را از جهان، انتزاع می کند، اما خیال، جهان را مثال و آیت خداوند می بیند. عقل، غیبت را می شناسد، و خیال حضور را. هنگامی که پیامبر در حدیث معروف خود، اسلام را به سه بعد، تقسیم کرد - اسلام یا شریعت، ایمان، احسان - فرمود که احسان به معنی این است که، شما باید خدا را چنان عبادت و خدمت کنید که گویی او را می بینید (الاحسان ان تعبد الله کانک تراه)^۱. ابن عربی، همین واژه «گویی» (کان) را در جایگاه کلید فهم حضور خدا در همه چیزها قرار می دهد؛ و دقیقاً همان تأکید است بر خیال به عنوان واسطه ای مناسب برای نمود خدا و رحمت فراگیرش که خود بیانگر و توضیح دهنده انتشار و نفوذ بینش خداشناسی تصوف در ادبیات اسلامی پیش مدرنیزم می باشد. تا این زمان، همیشه محبوب ترین شکل ادبیات در کشورهای اسلامی، شعر، آن هم شعری که همراه با آهنگ و موسیقی خوانده می شود، بوده است. درون مایه اصلی شعر، عشق، و بخشی از هنر شاعر، آوردن معشوق در خیال است. کاری که شعرای صوفیانه به انجام رسانده اند، قرار دادن خدا در مرز وصول بوده است. این تصادفی نیست که - اگر نه همه - بسیاری از شاعران بزرگ زبان های اسلامی صوفی بوده اند، در حالیکه هیچیک از صاحب نظران کلام به عنوان شاعر شهرت ندارند.

هدف بیانی نوشتارهای صوفی همیشه این بوده که مردم را نسبت به حضور خدا آگاه سازد و عشق به او را در دلشان برانگیزاند. مقولات و سخنان انتزاعی، آتش عشق را شعله ور نمی سازند. عاشقان دوست دارند نزدیک معشوق باشند و آنجا که نمی توانند او را در آغوش خود داشته باشند، دست کم بتوانند او را در خاطر خود داشته باشند. تصویری که در خاطر می پروارند باید زیبا، جذاب و گیرا باشد تا عشق را برآشوبد. این تصویر باید مشوق انس و یاد دائمی باشد. پیداست که مقولات انتزاعی چنین اثری نخواهند داشت. به همین دلیل است که ابن عربی می نویسد: «اگر

مکتب او، این رحمت خود هستی است، بخشایش و موهبت «بودن» است - موهبتی که بدون بخشندگی خداوند، درک پذیر نخواهد بود. هیچ چیز بیرون از دامنه این رحمت قرار نمی گیرد؛ زیرا هر چیزی که در کیهان وجود دارد مشمول هستی و خوبی خدا است.

اما، رحمت مهربانی کسانی را در خور می شود که به خدا ایمان دارند و از پیامبرش پیروی می کنند. اینگونه رحمت فراگیرنده همه چیزها نیست بلکه تنها شامل کسانی خواهد بود که رعایت و بکار بستن فرمان های او - چنانکه در قرآن و دیگر کتاب های آسمانی آمده است - لطف و عفو خدا را بدست می آورند. این رحمت، نقطه مقابل مفهومی عذاب است. کسانی که در پوشش رحمت دوم قرار گیرند هرگز عذاب نخواهند دید. ولی آنها که تنها زیر چتر رحمت نوع نخست قرار می گیرند در واقع تا زمانی که خاکمیت خدا را رد می کنند در رنج و عذاب خواهند بود.

در بحث تصوف از رحمت، مهم ترین اصل یگانه، شاید حدیثی است که پیامبر ضمن آن به ما می گوید، بر عرش احدیت نوشته شده است: «رحمت من بر خشم من پیشی می گیرد». با پذیرش وجود دو رده ابتدایی برای رحمت، دو رده بنیادی نیز برای پیشی گرفتن رحمت بر خشم خواهیم داشت. رده نخست مربوط است به رحمت جهان شمول خداوند. همانگونه که عرضه شد، این رحمت نیکی سرشار و بی اندازه خداست که آغازگر پیدایش هستی کیهانی و همه موجودات آن است. خشم، اقتداری است در زنجیره آفرینش که هستی را از موجودات کیهان بازمی ستاند. در نهایت خداوند، به سخن قرآن، هم هستی بخش (محبی) و هم مرگ بخش (ممیت) است. تجلی خشم در میان موجودات به صورت مرگ و انهدام و عذاب است. اما رحمت خدا بر خشم نابودگر پیشی می گیرد؛ بدین معنی که خشم و نابودی، دو کیفیت حادثی (عرضی) در کیهان اند. کیفیت های بنیادین واقعیت، رحمت و بزرگواری است، زیرا که رحمت و بزرگواری عین ذات خدا و سرچشمه همه خوبی ها هستند؛ در حالی که خشم و عذاب، تنها در حالتی دور و جدا از ذات خدا - یا در نیستی - قابل فهم و تصور پذیرند. در هر صورت همه موجودات از طریق هستی بی که به آنها داده شده، هست شده اند و این «بودن»، بر «نبودن»، که فقط آنها را لمس می کند پیشی می گیرد؛ چرا که «نبودن»، ریشه در واقعیت ندارد. بنابراین، کیهان در پوشش رحمت قرار دارد، چه

تنها می تواند متوجه آفریده های دیگر باشد. به سخن دیگر، خدا می تواند معشوق آدمی باشد ولی نمی تواند مورد رحمت او قرار گیرد. از این روی، عشق در حکم یک خیابان دوطرفه است، ولی رحمت تنها در یک جهت - از خداوند به سوی آفریدگان - جریان دارد.

برای آنکه دریافت درستی از درک صوفیه در مورد رحمت الهی داشته باشیم، شایسته است نگاه کوتاهی بر چگونگی کاربرد این واژه در قرآن بیفکنیم. نخستین کلید برای رشته معانی این واژه را احتمالاً می توانیم در جمله مبارکه سرآغاز سوره های قرآن بیابیم: بسم الله الرحمن الرحیم (به نام خداوند بخشاینده مهربان). رحمان و رحیم هر دو از ریشه رحمت گرفته شده و چنین استنباط می گردد که هر یک، مشخص کننده یک نوع رحمت است. مفسران قرآن و دانشمندان الهیات کوشش فراوانی برای تشریح اهمیت اشاره به این دو نام الهی متفاوت از رحمت خداوند بکار برده اند. ابن عربی اغلب این دو نام را با دو گونه رحمتی که مفهوم ضمنی این آیه قرآن است، ربط می دهد: «عذاب من متوجه کسانی است که من اراده می کنم، ولی رحمت من همه چیز را دربر می گیرد، پس آن [رحمت] را برای کسانی تجویز می کنم که پرهیزکارند و زکات می دهند و کسانی که به آیات ما ایمان آورده اند. کسانی که از پیامبر پیروی می کنند...» (۱۵۶/۷ و ۱۵۷). این آیه ها با تفاوت گذاری بین بخشش و عذاب آغاز می گردد، و می گوید عذاب بر کسانی اعمال خواهد گردید که خداوند اراده کند (و البته آیه های دیگر این نکته را روشن می سازد که آنان بندگان ناسپاس و بی ایمان هستند). در بخش دوم آیه گفته شده است که بخشش شامل همه چیزها خواهد بود، و «همه چیزها» الزاماً تنبیه شدگان را هم دربر می گیرد. آن گونه که ابن عربی مایل است مطرح سازد، حتی خود عذاب نیز هدف بخشش قرار می گیرد. زیرا که آن هم یکی از «چیزها» است. در پایان، آیه به مشخص ساختن کسانی که بخشش به ایشان مقرر می گردد - آنان که پیامبر را پیروی می کنند - می پردازد.

این آیه بارها به عنوان شاهی بر دو گونه رحمت، که با رحمان و رحیم مشخص می شوند، مورد استناد قرار گرفته و خوانده شده است. رحمت ناشی از بخشاینده گی، جهان شمول است، زیرا «همه چیزها» را در بر می گیرد و مانند باران، که بر نیک و بد یکسان می بارد، بی استثناء به همه نشان داده می شود. به تعبیر ابن عربی و

آفریدگان، در هر موقعیتی، از این حقیقت آگاه باشند و چه نباشند. سخن کوتاه کنیم؛ در رده نخست معنی «رحمت خدا بر خشم او پیشی می‌گیرد»، این است که صفت‌های بنیادین واقعی - خوبی، بخشایش، دهش، عطوفت و شفقت - سرشار و بی‌پایانند، و آنچه در تضاد با این کیفیت‌ها قرار داشته باشد، همیشگی نیست.

در رده دوم، اصل پیشی گرفتن رحمت خدا بر خشم او، دارای مفهوم ضمنی ویژه‌ای در مبحث رستاخیز می‌گردد. صفت خدایی مهربان (رحیم)، پیوند دارد با رحمتی که نصیب روندگان به بهشت می‌گردد، رحمتی است که بهره‌روندگان به دوزخ نخواهد شد. لیکن حتی در دوزخ هم، در دراز مدت، رحمت بر خشم پیشی می‌گیرد، همانگونه که در آغاز آفرینش پیشی گرفته است. خداوند به تدریج گناهکاران را از آتش می‌رهاند. کسانی که گناهانشان چنان است که، به سخن قرآن، روی بخشش نخواهند دید، در آتش خواهند ماند ولی در نهایت امر، دیگر از آتش احساس درد و عذاب نخواهند کرد. خلاصه کلام، این اصل قرآنی که رحمت خداوند همه چیز را دربر می‌گیرد، در آخر کار، باید پیروز باشد. سرانجام، هر آفریده‌ای لطف و بخشش خدا را، به حالتی دلپذیر و خوشایند، تجربه خواهد کرد. بدین سان اندیشه «جاودانی» بودن عذاب دوزخ در ادبیات تصوف، یک امر عادی است و حتی مورد تأیید برخی از صاحب‌نظران کلام نیز قرار گرفته است.

سخن از مفاهیم ضمنی دیگر درک صوفیان از رحمت و تقسیم آن به دو گونه را می‌توانم باز هم ادامه دهم، ولی در آنصورت، در جایگاه انتزاعی و عقل‌گرایانه بحثی قرار خواهم گرفت که از ویژگیهای کلام است. این روش صحبت از خداوند در بخشی از نوشتارهای صوفیان نیز موجود است، ولی بیشترین صوفیان، تصویرها و نماد (سمبل)‌هایی را ترجیح می‌دهند که برای ذهن‌گیرایی داشته باشد. برای کسی که در پی یافتن نمونه‌ای از راه‌های زیبایی است که صوفیان بکار می‌برند تا به ما امکان تصور خداوند را بدهد و عشق به خدا را در ما شعله‌ور سازد، بهترین کاری که می‌تواند بکند این است که شعرهای مولانا رومی را بخواند. اما از آنجا که رومی اکنون در غرب کاملاً شناخته شده است، بهتر می‌بینم به اثری کم‌شهرت از یک صوفی موعظه‌گر متعلق به سده دوازدهم، به نام احمد سمعانی (درگذشت ۵۳۴ هجری / ۱۱۴۰ میلادی) اشاره کنم، که فردی بود از یک خانواده مشهور نیشابور در ایران.

نظرها و نوشتارهای فارسی سمعانی درباره نام‌های خداوند، در عصر مدرن تقریباً به فراموشی سپرده شده بود، و فقط در همین اواخر انتشار یافت. بنابراین وی در جامعه دانش‌پژوهان عمدتاً نادیده گرفته شده است. به هر صورت، این اثر ششصد صفحه‌ای یک اثر کلاسیک نثر پارسی، و سرودی است باشکوه در ستایش از رحمت خداوند. در دنباله این نوشتار گزیده‌هایی کوتاه، ولی نوعی، را از اثر سمعانی نقل خواهم کرد.^۲

نخستین گزینه، از شرحی که سمعانی درباره نام‌های بخشاینده (رحمان) و مهربان (رحیم) نگاشته گرفته شده است. از آنجا که این دو نام در جمله «نام خداوند بخشنده مهربان» [بسم الله الرحمن الرحیم] ظاهر می‌شوند، سمعانی، ضمن اشاره‌های دیگر، اشاره‌ای هم به رابطه بین نام خدا (الله)، که مهم‌ترین نام از نام‌های اوست، و دو نام دیگر رحمت، دارد. باید توجه داشت که نگارنده کتاب، در نوشتار خود بطور مکرر، صفت‌های حاکی از دوری و ماوراء بودن خداوند (مثل: جلال و قهاریت) را در کنار صفت‌های حاکی از نزدیکی و حضور او در جهان (مثل: جمال و بزرگواری) قرار می‌دهد. می‌نویسد:

«الله اخبار است از قدرت حق - جل جلاله - بر ابداع، الرحمن الرحیم اخبار است از نصرت او به امتناع. پس وجود مراد او به قدرت او، و توحید عباد او به نصرت او ...»

سری دیگر: سماع این کلمه شرابی است در قدح ریخته، در کاس استیناس کرده، حق - جل جلاله - احباب خود را بی واسطه داده ... چون دوستان خدای - جل جلاله - در بوستان لطف بر چمن عهد در انجمن عشاق، این شراب اشتیاق بکشند در طلب آیند؛ چون در طلب آیند در طرب آیند؛ چون برسد در خود برسند. آنگه کونین بپرند؛ چون بپرند برسند؛ چون برسند در خود برسند. آنگه در آن حالت، عقول ایشان مستغرق لطف گردد و قلوب ایشان مستهلک کشف شود؛ خود را گم کرده و او را یافته، آفتاب لطف ازلی در دلش تافته، سرین انس در آن روضه قدس دمیده، عبهر عهد برآمده، شنبلیله وفا و گل صفا سربرزده، بلابل کرامات بر ریاحین اشارات سراییده.

سری دیگر: مکاشفت کرد با بندگان خود به الله؛ که اسم الله قهرآمیز است، طاقت سماع این کلمه نداشتند. دلهاشان را مرهم نهاد به الرحمن تا بقا یافتند، و الا از هیبت کلمه الله معدوم گشتندی که از ایشان نام و نشان نماندی ...»

سری دیگر: رحمان است به ترویج، رحیم است به تلویح؛ رحمان است به مبارک، رحیم است به انوار؛ رحمن است به نفع، رحیم است به دفع؛ رحمن است به تجلی، رحیم است به تولی؛ رحمن است به نعمت، رحیم است به عصمت؛ رحمن است به بسط نعم عام، رحیم است به کشف کرم خاص؛ رحمن است به تخفیف عبادت، رحیم است به تحقیق حسنی و زیادت. [قرآن ۲۶/۱۰]...

اول گفت: الله، و این کلمه خبر دادن بود از نهایت قدرت. پس گفت: الرحمن، و این اشارت کردن بود به تغذیت و تربیت و تقویت به نعمت. پس گفت: الرحیم، و این اعلام بود به رحمت، و در نهایت چنانستی که با بندگان خود خطاب کرد که: «به قدرت تان بیافریدم و به نعمت تان پسرورانیدم، به رحمت تان بیامرزیدم. در ابتدا قدرت من در میان نعمت من؛ در انتها، رحمت من دریای قدرت ازل و دریای رحمت ابد و دریای نعمت حال، که بهم جمع گردد. کدورت مثنی خاک کجا پدید آید؟»

و از اینجا گفت آن عزیز عهد: «چون دریای رحمت موج کرامت و معرفت زند، جمله زلّات و معاصی منعدم و متلاشی گردد، زیرا که زلّت، «لم یکن» است و رحمت «لم یزل» و لم یکن با لم یزل مقاومت کی تواند کرد» (سمعانی، ۱۹۸۹، ص ۱۲-۱۰).

بخش دوم، از شرح سمعانی درباره اسم الهی الکریم، به معنای بخششگر یا بزرگوار برگرفته شده است.

«نامی است از نام‌های خداوند -جل جلاله- و در زبان عرب، کریم کسی بود که از مجرمان عفو کند و از گناهکاران درگذرد و اگر کسی در حق وی اساءت کند به احسان مقابله کند. این چنین کس را عرب کریم گوید و علی الحقیقه این نام، مخلوقان را مجاز است و حق را -جل جلاله- حقیقت. هر روز احسان او بر شما بیش است و عصیان شما بیش، عطای او زیادت و خطای شما زیادت.

آن عزیز را گفتند: کیف أصبحت، فاجاب: أصبحت و بی من نعم الله ما لا أحصیه و قد عزّقتُ فی بحار الخجل و من کثرة ما أعصیه، فلا ادری علی ماذا أشکره علی جمیل ما نشر أم علی قبیح ما ستر. [یعنی، امروز صبح چگونه ای؟ او پاسخ داد: بیدار شدم و آنقدر از برکات خدا برخوردار بودم که نتوانستم آنها را برشمارم. من غرق دریای خجلتم بخاطر زیادی نافرمانی‌هایم. نمی دانم برای کدام چیز او را سپاس گویم - برای چیزهای زیبایی که همه جا

گسترده، یا برای زشتی‌هایی که پوشانده است]. لطف حق را با بندگان نهایت نیست و کرم او را غایت نیست... ان لله بالبریه لطفاً سبق الأمهات و الآباء. الله لطیف بعباده [لطف خداوند از مهر مادران و پدران فزون تر است. خداوند بر بندگان لطف دارد (۱۹/۴۲)]... من لطفه و کرمه ان بعث الرسل دعاءً الی حضرته مع کمال غنیته [از لطف و کرم اوست که پیامبران را فرستاد تا به حضرتش فراخوانند اگر چه مطلقاً مستغنی از این کار است]...

بنده مسکین من «اگر تو ما را نباشی ما را چه زیان و اگر ما تو را نباشیم تو با که باشی؟ به تو کی درنگرد؟ من ذا الذی یحسن الیک من ذا الذی ینظر الیک، من ذا الذی یرحمک، من ذا الذی یهتّم بشأنک [چه کسی به تو نیکی خواهد کرد؟ چه کسی از تو مواظبت خواهد کرد؟ چه کسی بر تو رحمت خواهد آورد؟ چه کسی موقعیت تو را خواهد شناخت؟] انا لا أرضی ان لا تكون لی، افانت رضی بان لا تكون لی. یا قلیل الوفاء یا کثیر الجفاء. ان اطعنتی شکر تک، و ان ذکرنتی ذکر تک، و ان خطوت لاجلی خطوة ملامت السموات و الارض من شکرک. عبدی آیس من الجفاء ان تدعونی مرة فاستجیب لک، و ادعوک الف مرة فلا تستجیب لی، فلیستجیبوا لی. [من راضی نیستم که از من نباشی. آیا تو راضی می شوی که متعلق به من نباشی. ای کم وفا، و ای بسیار جفاکار، اگر مرا اطاعت کنی از تو تشکر خواهم کرد؛^۳ اگر مرا یاد کنی، ترا یاد خواهم کرد،^۴ و اگر یک گام بخاطر من برداری، آسمان و زمین را از سپاس برایت پر خواهم کرد بنده من، آیا این جفا نیست که وقتی مرا یکبار می خوانی، ترا جواب می گویم،^۵ ولی من ترا هزار بار می خوانم و تو به من پاسخ نمی گویی؟ پس دعوت مرا اجابت کنید (۱۸۶/۲)].

اگر پدیرت را یکبار گفتم: أخرج [بیرون شو] ترا هزار بار گفتم: ارجع و الله یدعوا الی دار السلام، [بازگرد؛ خداوند به دارالسلام فرامی خواند (۲۵/۱۰)]. اگر چه جفاکاری، به درگاه ما آی که ترا کارها ساخته ایم...

یاعبادی الذین أسرفوا... الآیه (۵۳/۳۹) [ای بندگان که اسراف می کنید بر نفس خود، از رحمت خدا ناامید نشوید که خدا بطور یقین همه گناهان را می بخشد].

آورده اند که این آیت پیش رسول - علیه السلام - بر خواندند، چون خواننده اینجا رسید که یغفر الذنوب جمیعاً، رسول گفت - علیه السلام: بلی و لایالی، ثم قال: لعن الله المنفرین ثلاثاً یعنی

بنده من . چندین هزار خواننده من ، به انواع لغات از مسبحان و مهملان ، هرگز کسی را نگفتم [جز به انسان] : لبیک عبدی ادعونی استجب لکم [اینجا] ، بنده من ، مرا بخوان تا تو را اجابت کنم (۶۰/۴۰) . چند سال است - و چه جای ماه و سال است - تا می گویم : عبدی ، و تو هرگز نمی گویی لبیک . شرمت بادا . آلا ترأه قال فلیستجیوا لی [آیا نمی بینی که (پروردگار) می گوید : پس باید مرا اجابت کنید؟ (۱۸۶/۲)] . بنده من ، چون تو مرا خوانی اجابت کنم ، چرا که چون من تو را خوانم اجابت نکنی ؟

لا تقنطوا ... [از رحمت پروردگار مأیوس نشوید (۵۳/۳۹)] . نگر از رحمت ما نومید نگردی و طمع از عفو ما نبری ، هر چند که گناهت را نهایت نیست و عیبت را عدد نیست و زلتت را اندازه نیست ؛ شاید که رحمت ما را حد نیست و عفو ما را قیاس نیست و کرامت ما را اندازه نیست .

ابلیس در میانه طعنه زد که اصلش از گل است . ای لعین ، ظاهر می بینی آراسته به گل ، باطن نمی بینی آراسته به دل ؛ [پروردگار ، ایمان را دوست داشتی ساخت برای شما] و زینهُ فی قلوبکم [و آن را در دل های شما بیاراست (۷/۴۹)] .

یا ملائکة لکم الطاعة ، و یا رسل لکم الرسالة ، و یا زهاد لکم الزهادة ، و یا عباد لکم العبادة ، و یا عصاة لکم الرب . الاتراه؟ قال : و من یعمل سوءاً او یظلم نفسه ثم یتستغفر الله یجد الله و من یجد الله و رای حظّه عنده لم یرح سوی الله [ای فرشتگان ، اطاعت بر شماست ؛ ای پیامبران ، رسالت بر شماست ؛ ای پرهیزگاران ، زهد بر شماست ؛ ای نیایشگران ، نیایش بر شماست ؛ ای بندگان عاصی پروردگار را دارید ؛ آیا او را نمی بینید؟ پیامبر فرمود : کسی که کار بد کند یا خود را به خطا افکند ، آنگاه طلب بخشایش کند از پروردگار ، پروردگار را خواهد یافت ، و آنکه پروردگار را یافت و بهره مندی خود را نزد او یافت ، جز خدا به دیگری روی نخواهد آورد .]

ای جوانمرد! چون خواهد که خلعتشان پوشاند ، گوید : ربکم [پروردگارتان را] . خود را با شما اضافه کند . و چون خواهد که از عذابتان برهاند شما را به خود اضافه کند و گوید : عبادی ، بنده من .

در عرش نگر تا عظمت بینی ، در کرسی نگر تا وسعت بینی ، در لوح نگر تا کتابت بینی ، در آسمان نگر تا رفعت بینی ، در دل نگر تا معرفت بینی ، در معرفت نگر تا محبت بینی ، در محبت نگر تا

الذین یقبظون الناس من رحمت الله [آری ، و او اهمیت نمی دهد . سپس سه بار گفت : خدا لعنت کند رماندگان را ؛ یعنی کسانی که مردم را از رحمت خدا نا امید می گرداند] .

و از موسی - علیه السلام - آورده اند که گفت : الهی ترید المعصية من العباد و تبغضها قال جل جلاله : ذلک تأسیس لعفوی [پروردگارا ، تو از بندگانت معصیت می خواهی ، اما معصیت را دوست نمی داری . خداوند پاسخ داد : این بدان منظور است که بخشش خود را بنیان کنم] . اینجا سنوالی نیکوست ، اگر کسی گوید : این چنین تکریم و تشریف که در حق آدمی است این ابتلا به معاصی را حکم چیست؟

بدان که این سنووال را جواب هاست . یکی آن است که گویی حکمت آن است تا بنده عجب نیارد که اعجاب داعی حجاب است ... و دیگر جواب آنست که حذق و مهارت و استادی زجاجی در آبدگینه شکسته پیدا شود . دل تو بر مثال آبدگینه است ؛ سنگ معصیت به وی باز آمد ، بشکست ، رب العزة آن را به آتش توبه به صلاح باز آورد . و انی لغفار لمن تاب [و بدرستی که من بخشنده توبه کننده هستم (۸۲/۲۰)] . اگر موسی را با جلالت حالت او گفت : انی انا الله [بدرستی که من پروردگارم (۱۴/۲۰)] ، ما را گفت : و انی لغفار [بدرستی که من بخشنده هستم] . و دیگر جواب آنست که حق را - جل جلاله - دو خزانه است : یکی پر ثواب و یکی پر مغفرت و رحمت . اگر طاعت آری ثواب و کرامت ، و اگر معصیت آری رحمت و مغفرت ، تا خزانه ما ضایع نشود (سمعانی ۱۹۸۹ ، ص ۶۹ - ۳۶۷) .

بحث سمعانی درباره نام کریم ، بر همین منوال ، چندین صفحه را دربر می گیرد ، و بیشینه آن به توضیح معنی های گسترده آیه قرآن ، که به مردم توصیه می کند از رحمت خداوند ناامید نشوند زیرا که او بخشنده همه گناهان است ، اختصاص یافته است . در میانه نوشتار ، اشاره ای دارد به خبری که در روز رستاخیز ، پیامبر ، برخلاف دیگران ، به بهروزی خود نمی اندیشد ، و تنها در اندیشه رستگار ساختن پیروان خود می باشد . در اینجا توضیح می دهد که موهبت شفاعت که در روز رستاخیز به پیامبر داده می شود خود جنبه ای است از رحمت خداوند . می نویسد :

«در قیامت تو می گویی : تن من تن من ؛ و مصطفی می گوید : امت من امت من ؛ و بهشت می گوید : نصیب من نصیب من ؛ و دوزخ می گوید : قسم من قسم من ، و رب العزة می گوید : بنده من

رثوف و مهربان است (۱۲۸/۹). کی ضائع ماند ضعیفی میان دو رحیم؟ من رحیم و رسول من رحیم و یاران رحما. رحما بینهم [رحیم بین خود (۲۹/۴۸)؛ و امت مرحومه که [گفت]، امتی امة مرحومه. هر که به قیامت مطیع آید تلك الجنة التي نورث من عبادنا من كان تقياً [آنچنان باغی است که به بندگان خدا ترس خواهیم داد (۶۳/۱۹)]، و هر که مفلس آید قل بفضل الله و برحمته، [به آنان بگو که به فضل و رحمت پروردگار]، لا تقنطوا من رحمة الله [از رحمت خدا نومید نباشید]، زیرا که رحمت من ازلی است و معصیت تو وقتی؛ ازلی وقتی را غالب بود نه وقتی ازلی را. (سمعانی ۱۹۸۹، ص ۷۲-۳۷۱)

سومین و انجامین بخش این مقاله از شرح سمعانی بر دو نام الهی «علی» و «کبیر» برگرفته شده است. که هر دو از نام‌هایی است که در گروه نام‌های جلالی قرار می‌گیرد. اندیشه کردن در این نام‌ها ما را به کمداشت انسان در برابر بزرگی و عظمت خداوند رهنمون می‌گردد. این «کمداشت»، بدیهی است، در گناه و کوتاهی در پیروی از فرمان‌های پروردگار، که باید رعایت گردد، ظاهر می‌شود. اما کمداشت‌های انسان مربوط است به ماهیت انسان بودن او و با همه اینها، خداوند، که انسان‌ها را با همین طبیعت آفریده، از میان همه موجودهای دیگر آنها را هدف رحمت و عشق خود قرار داده است. چنین است که، از دید سمعانی، طبیعت گناهکارانه انسان‌ها خود، گویای موقعیت آنها در برابر خداوند است، زیرا که نشان‌دهنده این است که والایی انسان در ارزشمند بودن خود او نهفته نیست، بلکه وابسته رحمت و عشق پروردگار به او می‌باشد. نکته مهم که باید توسط مردم فهمیده شود این نیست که آنان گناهکارند، بلکه این است که خداوند رحیم است و رحمت او بر غضب او پیشی می‌گیرد و در تحلیل نهایی، عامل تعیین‌کننده سرنوشت آنان همین است و نه ماهیت گناهکارانه شان.

«اگرچه بسیار جرایم عظیم بر تو برود، محبت خالق - جل جلاله - برنخیزد؛ زیرا که جنایت صفت تو است و محبت صفت او. ولایقده اوصاف المحدث ضعیف التحقیر فی اوصاف القدیم الطیف الخبیر [صفت‌های موجودهای حادثی ناتوان کوچک، از اوصاف پروردگار قدیم مهربان دانا چیزی نمی‌کاهد].

قال علیه السلام حاکياً عن ربه جل جلاله: عبدی ان لقیتی بقراب الارض خطیئة لقیتهک بمثلها مغفرة فاغفر لک ولا ابالی

محبوب بینی. به اول آیت گفت: یا عبادی [ای بندگان من!]؛ به آخر گفت: و انبوا الی ربکم [باز گردید بسوی پروردگارتان (۳۹/۵۴)]. ای من آن شما، ای من آن تو و تو آن من، لا تقنطوا [از رحمت من مأیوس نشوید]. از رحمت من نومید مگرد که بنده بی زلت نبود و خداوند بی رحمت نبود. وعده کردم که بیامرزم. اگر گفتمی [=گفته بودم] که آمرزیدم، شفاعت رسول باطل شدی، او را عز شفاعت نبود. روز قیامت مصطفی شفاعت کند، من بیامرزم تا او را عز شفاعت بود و مرا عز الهیت؛ و تو بنده من چون آمرزیده شدی، عز ایمان است. ولله العزة و لرسوله وللمؤمنین [و عزت از آن خداست و رسول او و مؤمنان (۸/۶۴)]... اینجا که از محمد شفاعت بود و از حق وعده رحمت بود، آمرزیدگان گناه را چه خطر بود.

موسی گفت: الهی لم ترزق الاحمق و تجرم الکبیس؟ فقال جل جلاله: لیعلم الکبیس ان الرزق بالقسمة لا بالکیاسة [ای پروردگار چگونه است که احمق را رزق می‌دهی و هوشمند را محروم می‌گردانی؟ خدای جل جلاله پاسخ داد: تا هوشمند بداند که رزق به قسمت است نه به هوشمندی]. روز قیامت عاصیان را بیامرزد تا خلائق را معلوم گردد که رحمت موهوب است نه مکسوب، به عنایت است نه به عبادت. نه یک جا خواندم ترا بنده خود: نبی عبادی، و قل لعبادی و اذا سألک عبادی، یا عبادی [بندگان مرا بگو (۴۹/۱۵)]، به بندگان من بگو (۳۱/۱۴)، هنگامی که بندگان من از تو می‌پرسند (۱۸۶/۲). ای بندگان من (۵۶/۲۹)] تا بدانی که بیگانگی روی نیست. اگر تو را آن خود خواندم عجب نیست، عجب آنست که خود را آن تو خواندم. و الهکم اله و احد [خدای شما خدای یکتاست (۱۶۳/۲)]، و انا ربکم فاعبدون [من پروردگار شما هستم پس عبادت کنید مرا (۹۲/۲۱)]؛ ذلک بان الله مولی الذین آمنوا [این به آن جهت است که خداوند پشتیبان با ایمانان است (۱۱/۴۷)]؛ ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض [پروردگار شما خدایی است که آسمانها و زمین را آفرید (۵۴/۷)].

ای جوانمرد! ملوک عالم کسی را که از آن خود خوانند بر همه اش فخر باشد. ای دوست شادی کن که من خود را آن تو خواندم، خود را رحیم و رثوف خواندم. ان الله بالناس لرثوف رحیم [به درستی که خداوند نسبت به مردم رثوف و مهربان است (۱۴۳/۲)]؛ و رسول بالمؤمنین رثوف رحیم [و پیامبر با مؤمنان

اغفر. نیز آمرزم و نیز آمرزم و نیز آمرزم» (سمعانی ۱۹۸۹، ص ۳۲۷-۳۲۸).

یادداشت‌ها

۱ - در زمینه اهمیت این سه بُعد پایه ای اسلام نگاه کنید به: S. Murata & W. C. Chittick (1989)

۲ - درباره سمعانی نگاه کنید به Chittick (1992).

۳ - اشاره به قرآن؛ «هرکس به نیکی پیشقدم گردد، خداوند بر آن شکر گزار و داناست.» (۱۵۸/۲).

۴ - اشاره به قرآن: «پس مرا یاد کنید، شما را یاد خواهم کرد» (۱۵۶/۲).

۵ - اشاره به قرآن: «مرا بخوانید شما را پاسخ خواهم گفت.» (۶۰/۴۰).

۶ - در اینجا به موجودهای غیر انسانی اشاره رفته است نه تنها فرشتگان خداوند را نیایش می کنند بلکه هر موجودی که در آسمان ها و زمین است. مثلاً، «هفت آسمان و زمین و همه موجودهایی که در آنها هستند خداوند را می ستایند. هیچ چیز وجود ندارد مگر آنکه خدا را می ستاید، اما شما نیایش آنها را نمی یابید.» (۴۴/۱۷)

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

فهرست منابع

Chittick, W.C. 1989. *The Sufi path of Knowledge: Ibn al-Arabi's Metaphysics of Imagination*. Albany: State University of New York Press.

Chittick, W.C. 1992. 'The Myth of Adam's Fall in Ahmad Sam'ani's *Rawh al-Arwah*' in *Sufi: A Journal of Sufism*, issue 15. London: KNP.

Chittick, W.C. 1993. 'The Myth of Adam's Fall in Ahmad Sam'ani's *Rawh al-Arwah*' in *Classical Persian Sufism: from its Origin to Rumi*, edited by L. Lewisohn. London: KNP.

John Paul II. *Crossing the Threshold of Hope*. New York: Alfred A. Knope.

Murata, S. and Chittick, W.C. 1994. *The Vision of Islam*. New York. Paragon House.

سمعانی، احمد ۱۳۶۸/۱۹۸۹ هـ. خ. روح الارواح فی شرح اسماء الملک الفتحاح. به اهتمام و تصحیح ن. مایل هروی. تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.

[پیامبر علیه السلام به نقل از پروردگار - جل جلاله - گفت: ای بنده من هرگاه با چنان خطاهایی با من روبرو شوی که زمین را پرکند، من با بخششی همانند آن با تو روبرو خواهم شد و ترا می آمرزم و باکی نیست]. یحیی بن معاذ گفت رحمة الله: کان العبد و یذنب و لایالی. اگر بنده گناه کند و باک ندارد، فان له رباً یغفر الذنب و لایالی، خداوندی دارد که گناه بیامرزد و باک ندارد...

در وقت گناه جهولت خواند تا عفو کند، چنانچه آدم را گفت: انه کان ظلوماً جهولاً [او خطاکار و نادان بود (۷۲/۳۳)]. به وقت شهادت عالمت خواند تا قبول کند شهدالله انه لا اله الا هو و الملائکة و اولوالعلم [خداوند گواه است که پروردگاری نیست جز او و فرشتگان و عالمان نیز شاهدند (۱۸/۳)]. به وقت طاعت ضعیف خواند: خلق الانسان ضعيفاً [(۲۸/۴)] تا تقصیرت عفو کند. انى انالغفور الرحيم [(۴۹/۱۵)]. منم که معصیت بیامرزم و تویی که معصیت کنی؛ زیرا که هرکس آن کند که از او آید. اگر خواهی که معصیت نکنی، نتوانی؛ زیرا که تو تویی و من اگر خواهم که رحمت نکنم و این خود هرگز نباشد که رحمت نکنم، زیرا که من، منم که رحمان و رحیم و حلیم و کریمم.

هر چه به آب دهی تر کند، نه امر ترا، که خود طبعش این است؛ و هر چه به آتش دهی بسوزاند، نه فرمان ترا، که خود صفتش این است. آفتاب و ماه نور دهند، نه آرم ترا، که خود کارشان این است. من نیز ترا بیامرزم نه از بهر هنر ترا، که خود صفتم این است.

مُشک را گفتند: ترا یک عیب است که با هر که باشی بوی دهی. گفت: زیرا که من ننگرم که با کی ام. به آن نگرم که من کی ام.

آورده اند که آصف بن برخیا [وزیر سلیمان] گناهی کرد. ربّ العزّة - جل جلاله - وحی کرد که یا سلیمان، آصف را بگو تا دیگر بار نکند. سلیمان وحی به آصف رساند. گفت: نیز بکنم. دیگر باره بگرد، وحی آمد. چون سه بار تمام گشت، جبرئیل آمد که ربّ العزّة می گوید: کار از حد گذشت عقوبت می فرستم. آصف به صحرا شد و دو رکعت نماز بیاورد و گفت: ان لم تعصمتنی فاعود فاعود؛ اگر عصمت تو نباشد من نیز کنم و نیز کنم. فقال الله تعالی: یا سلیمان قل له لماً علمت انّ العصمة منی [ای سلیمان به وی بگو: چون تو می دانی که عصمت از من است] اغفر و اغفر و

صدای عشق

نیم‌نگاهی به داستان خسرو و شیرین

از: دکتر حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای

گل بی وفاست و روی در دشمنی دارد.

دوستی کان ز تویی و منی است

نسبت آن دوستی از دشمنی است

(مخزن الاسرار)

ثانیاً نشان دوست حقیقی آن است که در کنار دوست بایستد و هنگام خطر او را در چتر حمایت خود گیرد و به تعبیر مولانا «خود را برای دوست در غوغا افکند».

باری، نظامی در ادامه داستان می‌گوید که اینچنین دوستی شب هنگام حلقه بر در زد و چون در باز کردم به درون آمد. دیدمش سرگران و برافروخته و با من به عتاب و خطاب که: ای سلطان سخن و ای جهاندار معانی، ترا چه شده است که پس از سالها خلوت و چله نشینی و پس از روزه دراز چند ساله از سخن و قلم، اکنون خواهی که روزه خود را به استخوان مرده‌ای بگشایی و پس از آن گنج توحید و معرفت و اسرار حکمت که در «مخزن الاسرار» مردمان را هدیه کردی اینک به نظم قصه مغان و آتش پرستان پرداخته‌ای، تو را خوشتر آنکه همچنان در توحید زنی و آوازه دیرین و ورق پیشین را بدین حرف سیاه درنپیچی، و چنین مس‌بی بهار را در جامه زرافشان شعر خویش نپوشی و گنج سخنت را چون گنج قارون همسنگ خاک نکنی و گرنه صرافان سخن و غواصان معانی دلت را به مردگی و فسردگی منسوب کنند، اگرچه زند خوانان زردشتی ترا زنده دل خوانند و ثنا گویند.

چون این سخنان عتاب آلود و گفتار تلخ و شور بشنیدم، هیچ ترشروی نبودم بلکه از شیرین کاری شیرین دل‌بند نکته‌ای چند در گوش آن دوست فرو خواندم و از آن پرنیان هفت رنگ که می‌بافتم، نقش‌هایی عجیب بدو نمودم. چون آن یار با فرهنگ و صاحب سنگ چنان نقش‌های ارزنگ بدید، همچون نقش بر سنگ خاموش ماند. گفتم اکنون که گوشه ابرویی از آن شاهد شهر آشوب بر تو

حکیم نظامی گنجوی در دیباچه خسرو و شیرین ماجرای شیرینی حکایت می‌کند که ضمن اشتمال بر لطایف گوناگون ادبی و اخلاقی می‌تواند در شناخت کلی این منظومه چراغ هدایت باشد. این ماجرا با ابیات زیر و با عنوان «عذرانگیزی در نظم کتاب» آغاز می‌شود:

در آن دوران که من در بسته بودم

سخن با آسمان پیوسته بودم

گهی برج کواکب می‌بریدم

گهی ستر ملایک می‌دریدم

یگانه دوستی بودم خدایی

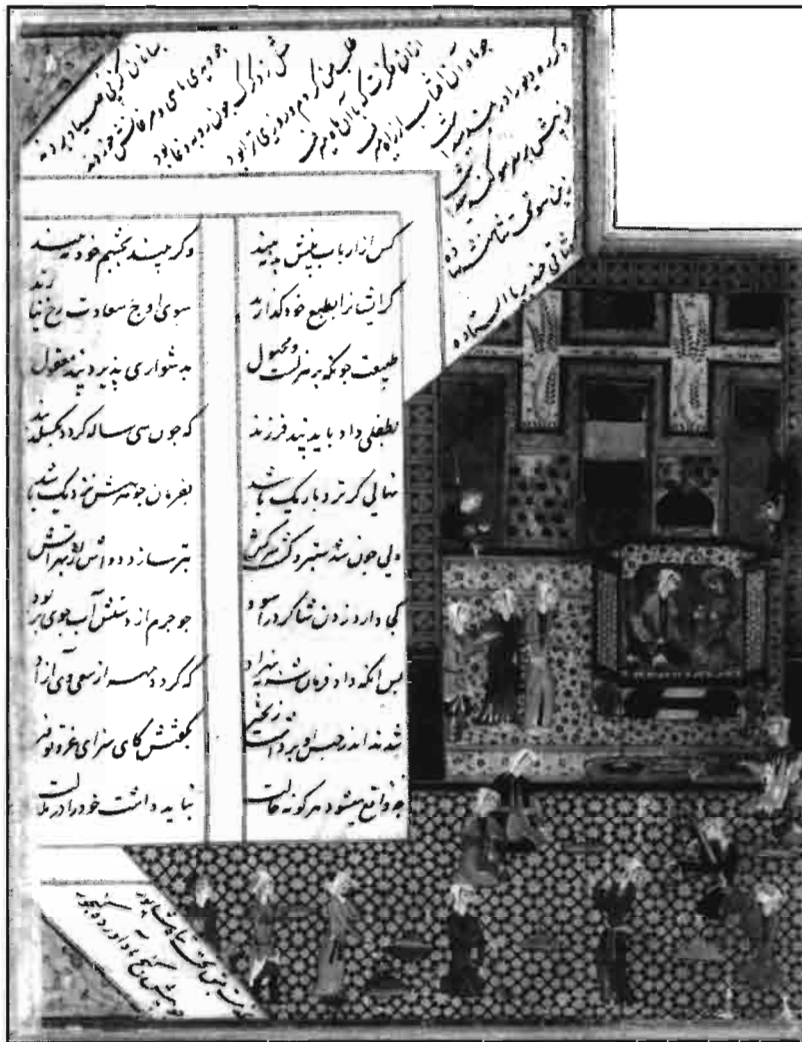
به صد دل کرده با جان آشنایی

تعصب را کمر بر بسته چون شیر

شده بر من سپر بر خصم شمشیر

در دوبیت اول، نظامی اشاره می‌کند که در دوران سرودن این منظومه مدتی خلوت گزیده و با براق همت به آسمان رفته و به سرچشمه سخنان آسمانی رسیده و با ستارگان معانی دیدار کرده و حجاب از جمال مستوران حریم قدس برداشته و آنچه از لطایف و حقایق عالم علوی دریافته در پرده داستان خسرو و شیرین به نظم درآورده است. این سخن یادآور روایت «ویلیام بلیک» شاعر و نقاش کشف و شهودی انگلیسی در قرن هجده از کار شاعر است که گفت: شاعر ابتدا به آسمان می‌رود و آنجا با حقایق فارغ از صورت دیدار می‌کند و در بازگشت، عالم محسوس را برای بیان آنچه نامحسوس و ناگفتنی است به عاریت می‌گیرد، و بدین نگاه "خسرو و شیرین" را باید یک داستان آسمانی دانست که به زبان زمینی و زمینیان بیان شده است.

در دو بیت بعد، نظامی تعریفی از دوستی حقیقی بدست داده که بر مبنای آن اولاً دوستی تنها در پیوند با خدا و عالم جان و دل میسر است، و گرنه آن دوستی که با آب و گل آمیخته است همچون آب و



از نسخه خطی منظومه خسرو و شیرین نظامی، با موافقت کتابخانه بادلین دانشگاه آکسفورد، بریتانیا

تصور نکنند، بلکه در پرده این داستان، عروسی را بچویند که پرورده جان نظامی است و به دعای مستجاب او سخت مبارک روی و فرخنده فال است.

عروسی را که پروردم به جانش

مبارک روی گردان در جهانش

(خسرو و شیرین)

و این منظومه را چون زبور آسمانی داود که پیامبر عشق است به آواز خوش بخوانند که نظامی را جبریل پیامبر عقل و عشق خوانده اند.

آن خوش سخنی که وقت تحویل

پیغمبر عقل راست جبریل

چون او نی خامه پرنوا کرد

نه گنبد چرخ پر صدا کرد

باز نمودم و دانستی که در پرده این حکایت چه حوران بهشتی و مستوران آسمانی پنهاند زبانت کجاست که احسنت و آفرین بگویی و حمد و ثنایی بخوانی. آن دوست که از حال تندی و آشفتگی بازگشته و آرام و خاموش شده بود، در مقام تسلیم و ارادت گفت: «زهی مرد که تویی، من غلام توام و زبانم تا ابد وقف ثنای توست، اما:

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند

که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

(سعدی)

چون آن طعام شیرین در کام من نهادی از کمال شیرینی، زبان

خود نیز با آن فرو بردم و خاموش شدم.»

نظامی با نقل این ماجرا در آغاز داستان خوانندگان را هشیار می سازد که مانند آن دوست این داستان را قصه مغان و آتش پرستان

و نظامی خود نیز بدین نکته در اسکندرنامه اشاره می‌کند:

سوی مخزن آوردم اول بسیج

که سستی نکردم در این کار هیچ

وز او چرب و شیرینی انگیختم

به شیرین و خسرو در آمیختم

در این چشم انداز، خسرو و شیرین همان لطایف توحیدی و اخلاقی مخزن الاسرار است که هم در متن حکایت و هم در گوشه و کنار آن همه جا حضور دارد و توان گفت که مخزن الاسرار دعوت نامه‌ای به بزم خسروانی عشق است که آنجا نکیسا و بارید در پرده‌های «راست» و «عشاق» درمان «فراق» را به آهنگ «عراق» می‌نوازند.

قولی که در عراق است درمان این فراق است

بی قول دلبری تو، آخر بگو کجایی

(دیوان شمس)

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت

به آهنگ عراقی گام برداشت

نسیم دوست می یابد دماغم

خیال گنج می بیند چراغم

(خسرو و شیرین)

نظامی هر چند به اقتضای نقل حکایت خسرو و شیرین که داستانی نیمه تاریخی است تعبيرات عاشقانه را با عشق مجازی هم آهنگ کرده، اما در گوشه و کنار نشانه‌هایی از عشق حقیقی می‌دهد و شعرش به سخن عاشقان جمال کبریا نزدیک می‌شود و نشان می‌دهد که این عشق مجازی کوکب هدایتی به سوی آن عشق حقیقی است: از جمله در مناظره میان خسرو و فرهاد آنچه فرهاد در اوصاف ساکنان کوی عشق آورده با توصیفی که بعدها نظامی در صفت عشق مجنون (در لیلی و مجنون) آورده و با آنچه مولانا در مثنوی و دیوان شمس در احوال عاشقان جمال مطلق سروده هم آهنگ است:

نخستین بار گفتش از کجایی

بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند

بگفت انده خرنده و جان فروشند

بگفتا جان فروشی از ادب نیست

بگفت از عشق‌بازان این عجب نیست

من کان هنری همای دیدم چون سایه به بال او پریدم

(هلالی)

موضوع اصلی در داستان خسرو و شیرین همان دردانه عشق است که غواصان آسمانی چون حافظ برای صید آن سر در بحر معانی فرو برده اند.

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده

سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر برکنم

و نظامی در پی آن گوهر سر به داستان خسرو و شیرین فرو برده و دردانه را در صدف داستان عرضه کرده است.

جهان عشق است و دیگر زرق سازی

همه بازی است الا عشق بازی

فلک جز عشق محرابی ندارد

جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو اندیشه اینست

همه صاحب‌دلان راییشه این است

دلی کز عشق خالی شد فسرده است

گرش صد جان بود بی عشق مرده است

مبین در عقل کان سلطان جان است

قدم در عشق نه کان جان جان است

ز سوز عشق خوشتر در جهان نیست

که بی او گل نخندید، ابر نگریست

طبايع جز کشش کاری ندارند

حکیمان این کشش را عشق خوانند

گر اندیشه کنی از راه بینش

به عشق است ایستاده آفرینش

چو من بی عشق خود را جان ندیدم

دلی بفروختم جانی خریدم

کمر بستم به عشق این داستان را

صلای عشق در دادم جهان را

(خسرو و شیرین)

پس خسرو و شیرین از نگاه نظامی صلاي عشق است، و عشق میوه شجره معرفت و بلبل سدره المنتهای مخزن الاسرار است که بر عرش دانایی و بینایی تکیه زده است.

این محبت خود نتیجه دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست

(مثنوی)

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک

بگفت آنکه که باشم خفته بر خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش

بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر بخواهد هر چه داری

بگفت این از خدا خواهم به زاری

بگفتا گر به سر یابیش خشنود

بگفت از گردن این دام افکنم زود

بگفتا رو صبوری کن در این درد

بگفت از جان صبوری چون توان کرد

می بینیم که همه نشانه‌های عشق از سراندازی و جانبازی و فداکردن همه چیز در راه معشوق و خریدن اندوه عشق به قیمت جان و غیره، همه در عشق حقیقی و مجازی مشترک است، الا آنکه در عشق حقیقی این معانی بسیار عمیق‌تر و جاندارتر می‌شود.

در آغاز عشق فرهاد نیز نظامی احساسات و احوال عاشق را چنان بیان می‌کند که مولانا در عشق عاشق صدر جهان و خود نظامی در عشق معنون:

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد

بر آورد از وجودش عشق فریاد

به سختی می‌گذشتش روزگاری

نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری

نه از خارش غم دامن دریدن

نه از تیغش هراس سر بریدن

غمش دامن گرفته، او به غم شاد

چو گنجی کز خرابی گردد آباد

گرفته عشق شیرین را در آغوش

شده پیوند فرهادش فراموش

چو بردی نام آن معشوق چالاک

زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک

گاهی با آهوان خلوت گزیدی

گاهی در موکب موران دویدی

اگر تیری به چشمش درنشتی

ز مدهوشی مژده بر هم نبستی

نشاطی کز غم یارش جدا کرد

به صد قهر آن نشاط از خود جدا کرد

اگر در نور و گر در نار دیدی

نشان هجر و وصل یار دیدی

چنان با اختیار یار در ساخت

که از خود یار خود را باز شناخت

لطایفی که نظامی در این داستان در احوال عشق آورده به قدری گسترده و چندان عمیق است که می‌توان یک دوره عرفان نظری و عملی از آن استخراج کرد و ما در این مقالت کوتاه تنها به نقش موسیقی در سلوک عاشقان از دیدگاه نظامی بسنده می‌کنیم. نظامی نخستین شاعری است که در آثار خود به تفصیل از موسیقی سخن رانده و به تعبیر حافظ قول ساقی و مطرب و فتوای دف و نی را تفسیر کرده است. موسیقی در چشم نظامی هم صلاهی عشق است و هم دلاله وصال؛ رمزی است بین عاشق و معشوق که در میان جمع بی آنکه رقیبان دریابند پیام آنها را به یکدیگر می‌رساند تا جایی که عاشق و معشوق از پرده بیرون آیند و بی زحمت مطربان با یکدیگر سخن گویند.

نظامی در آستانه وصال خسرو و شیرین بزمی ترتیب می‌دهد و نکیسا و باربد را به ترتیب بر درگاه شیرین و خسرو می‌نشانند. نکیسا احوال شیرین را در پرده «راست» می‌نوازد و می‌خواند و باربد شور عشق خسرو را در پرده «عشاق» و «نوا» به مضراب می‌زند. سخن را شیرین آغاز می‌کند، چنانکه در عرفان معشوق آغازگر عشق است و در آیت معروف «یحبههم و یحبونه» اشارتی بدین معنی رفته است. شیرین قبل از اجرای موسیقی با نکیسا صحبتی دارد و او را در انتخاب لحن مناسب یاری می‌دهد:

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست

فرو خواند این غزل در پرده راست

مخسب ای دیده دولت زمانی

مگر از خوشدلی یابی نشانی

بر آ از کوه صبر ای صبح امید

دلم را چشم روشن کن به خورشید

می بینیم که از همان آغاز، سخن از پایان می‌رود که شادی وصال است. این شادی به هزار خون جگر بدست می‌آید و به قول حافظ:

نازها زان نرگش مستانه اش باید کشید

این دل شوریده گر آن جعد سنبل بایدهش

خورشید وصال از پشت کوه پرشکوه صبر می‌دمد و چشم

شیرین از شنیدن این سخنان چنان به فریاد می آید که خسرو را نیز به فریاد و فغان می آورد و دو عاشق پرده های موسیقی را رها می کنند و از پرده خیمه بیرون می آیند:

حالی درون پرده بسی فتنه می رود

تا آن زمان که پرده برافتد چه ها کنند

(حافظ)

در اینجا است که شغل میانجیگری موسیقی به پایان می رسد و عاشق و معشوق بی واسطه با هم سخن می گویند؛ اینجا «جامه دران» وصال است:

چو شاهنشه شنید آواز شیرین

رسیلی کرد و شد دمساز شیرین

در آن پرده که شیرین ساختی ساز

همهانگیش کردی شه به آواز

از این سو مه ترانه برکشیده

وز آنسو شاه پیراهن دریده

چو از سوز دو عاشق آه برخاست

صداع مطربان از راه برخاست

پیراهن دریدن شرط وصال است و آن هنگامی است که نفس عاشق از راه برمی خیزد و دعوت معشوق که می گفت: «دع نفسک و تعال» (نفس بگذار و نزد من آی) درست می آید.

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود

و گر حجاب شود تا به دامنش بدرم

پیرهن می بدرم دمبدم از غایت شوق

که وجودم همه او گشت و «من» این پیرهنم

(سعدی)

من شدم عریان ز تن او از خیال

می خرامم در نهایت الوصال

(مولانا)

درس نهایی عشق در خسرو و شیرین و در سخن همه عارفان همین پیرهن دریدن و عریان شدن از تعینات نفسانی است، زهی پیرهن دریدن که هزار نیکنامی در اوست!

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ

و آنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

(حافظ)

عاشق شب تا صبح به انتظار نشستسته را روشن می کند. پیام پرده «راست» این است که زنهار مخُسی تا به شادی حقیقی برسی و از خوشدلی نشانی یابی، و این همان نصیحت است که نظامی در آغاز مخزن الاسرار آورده است:

دست برآور زمین چاره جوی

این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته که غمخوار هست

گردن غم بشکن اگر یار هست

باربد در لحن «عراق» بازتاب احساس خسرو را بیان می کند و باز نکیسا پاسخ می دهد و بدین ترتیب گفتگویی میان عاشق و معشوق برقرار می شود. در این گفتگوها که هر یک در گوشه ای از دستگاه های موسیقی ایرانی ادا می شود و نظامی نکات و لطایف بسیار درج کرده که شرح آن مقالاتی جدا می طلبد، فی الجمله به تدریج کار عشق بالا می گیرد تا آنجا که نکیسا از قول شیرین می گوید:

به هر سختی که تا اکنون نمودم

به لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خون خواهم افتاد

چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

سخن تا چند گویم با خیالت

برون رانم جنیبت با جمالت

(خسرو و شیرین)

خسرو از شنیدن این خبر به جوش و خروش می آید و باربد در گوشه «زیرافکن» از قول خسرو زبان به عذرخواهی می گشاید و شأن عاشقی را به تمام و کمال ادا می کند که:

بیخشای ای صنم بر عذرخواهی

که صد عذر آورد در هر گناهی

گر از حکم تو روزی سرکشیدم

بسی زهر پشیمانی چشیدم

منم عاشق مرا غم سازگار است

تو معشوقی تو را با غم چه کار است

تو بر من تا توانی ناز می ساز

که تا جانم برآید می کشم ناز

مرا گر روز و روزی رفت بر باد

تو را هر روز روز از روز به باد

زندگی نامه امام محمد غزالی

از: دکتر فاطمه مظاهری

محمد بن محمد غزالی طوسی است که در یکی از روزهای ۴۵۰ هـ. ق. مقارن ۱۰۵۸ م، در اواخر سلطنت طغرل سلجوقی در خانواده پیشه‌وری فقیر و پرهیزکار از اهل طابران طوس، بدنیا آمد. پدرش پشم‌ریسی می‌کرد و وجه تسمیه او به غزالی، به همین مناسبت است، چون علاقه و اخلاصی به صوفیان داشت و به مجالس آنها می‌رفت، یک نیمه صوفی محسوب می‌شد. غزالی به روزگار کودکی از پدر یتیم شد و پدر هنگام بدرود زندگی، دو فرزند خود محمد و احمد را به دوست پارسایی از هم‌مسلمانان خود به نام ابو حامد احمد بن رادکانی سپرد و اندوخته ناچیز خود را تسلیم وی کرد و گفت: چون خود از نداشتن سواد اندوه بسیار خورده‌ام، آرزو دارم از آنچه من محروم مانده‌ام، فرزندانم بی بهره نمانند، وصی‌درستکار به تربیت آن دو کودک پرداخت تا میراث اندک پدرشان تمام شد، و در اداره زندگی آنان فروماند، آنگاه به آنان پیشنهاد کرد تا برای گذراندن زندگی و ادامه تحصیل در زمره طلاب جیره خوار مدرسه‌ای از مدارس دینی درآیند. آن دو این پیشنهاد را پذیرفتند. بدین سبب بود که غزالی از طوس به جرجان رفت (۴۶۳ هـ. ق.، ۱۰۷۰ م) و در جرجان در خدمت ابونصر اسماعیلی جرجانی (متوفی ۴۷۵) به تحصیل پرداخت. زندگی علمی امام غزالی از همین تاریخ آغاز می‌گردد. او ۴۰ سال در دریای علوم دینی غواص بود و چنانکه خود گوید: «بدان که این داعی پنجاه و سه سال عمر بگذاشت، چهل سال در دریای علوم دینی غواصی کرد، تا جایی رسید که سخن وی از حوصله فهم بیشتر اهل روزگار درگذشت» (مکاتیب فارسی غزالی، ص ۴).

غزالی دو سال در محضر استادش ابواسماعیل جرجانی تلمذ کرد و جمله تقریرات استاد را به صورت جزوه و تعلیفه نگه داشت. سپس به طوس بازگشت. نوشته‌اند هنگام بازگشت به طوس، کاروان او گرفتار دزدان شد، همه رخت‌ها و کالاهای مسافران به غارت رفت، در میان رخت و کالای ابو حامد، همان تعلیفه و جزوه قرار داشت که آن هم مورد غارت و چپاول دزدان قرار

امام محمد غزالی یکی از نوایغ متفکر بشر و از جمله عالیترین ائمه و از پیشوایان بزرگ مصلح اجتماع است و در متون فقه و حدیث و تفسیر قرآن و همچنین در فلسفه و کلام و عرفان و دیگر علوم و معارف اسلامی دانشمندی محقق و عالمی صاحب‌نظر دارای درجه اجتهاد بود، در جمع میان شریعت و فلسفه و عرفان، مکتبی تازه و روشی نو و بی سابقه ارائه داد که پس از وی روز به روز به اهمیت و تازگی او افزوده شد، تا به عصر حاضر که دانشمندان شرق و غرب عموماً به عظمت مقام وی واقف گشته و درباره او کتب و رسالات و مقالات بی شمار نوشته‌اند به حدی که بعضی از مورخان قرن معاصر از جلال‌الدین سیوطی ادیب مورخ قرن نهم هجری نقل کرده‌اند که اگر امر نبوت و پیغمبری به رسول اکرم محمد بن عبدالله (ص) ختم نشده بود و بعد از وی پیغمبری از جانب خداوند به خلق مبعوث می‌شد، همانا امام محمد غزالی بود (ادوارد برون، تاریخ ادبیات ایران، ج ۲، ص ۲۶۹).

گفته‌اند که او نه فقیه خشکی بوده است که تنها به ظواهر آیات و اعمال ساده بسازد و نه صوفی مجذوبی که احکام شریعت را به عذر رجوع به باطن بدور اندازد، بلکه به فراستی که داشته، دریافته است کسی که وجهه همت و نظر خود را فقط یک مشت اعمال نماز و روزه و حج و ... قرار دهد و از معنی و باطن آن غفلت نماید، راه ظاهر پیموده و در باطن دین رسوخ ننموده و به کمال نرسیده است، پس خود با وقوف کامل از اصول فقه و شریعت، از آن مقام که در واقع اولین مرحله شناخت حقیقت است، گذشته و به حکم تأمل و اندیشه در مسائل و به یاری ریاضت و تهذیب نفس و توجه به پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک، با عنایت حق، به عالم طریقت قدم گذاشته است، در نتیجه از عالم تردید و چون و چرا گسسته و به عالم یقین قلبی و عرفان پیوسته است.

دوره اول زندگی

نام کامل وی حجة الاسلام^۱ زین‌الدین ابو حامد محمد بن

رسایی نوشتار و نکته سنجی خاص خویش، شهرت فراوانی بدست آورد، از جمله تحقیقات وی در بغداد. تعمق و تفکر و تحقیق در فلسفه و آثار فارابی و ابن سینا است که نتیجه و ثمره آن تألیف کتاب **مقاصد الفلاسفه** است که پس از چندی به جهت تردید درباره ارزش علم و براهین منطقی ارسطویی و پیدا کردن نارسایی های قواعد آن علم، به تألیف **تهافت الفلاسفه** پرداخت که خود مقدمه ای بود برای نیل به غرضی که دنبال می کرده است.

امام غزالی در بغداد در دستگاه های خلفای عباسی یعنی المقتدای بامرالله (۴۶۷ - ۴۸۷) و المستظهر بالله (۴۸۷ - ۵۱۲) جایگاهی بسیار رفیع یافت، به طوری که مورد مشاورت آنها قرار می گرفت و از جانب خلیفه برای انجام دادن کارهای مهم به رسالت و سفارت می رفت.

دوره دوم زندگی امام محمد غزالی

این دوره درخشان باتحول روحی امام غزالی آغاز شد که به زهد و اعتزال انجامید، پس از گذشت چهار سال از منصب ریاست استادی غزالی در نظامیه بغداد، در بحیوحه اقتدار و کمال شهرت و اعتبار، ناگهان چنان تغییر حالی در او پدید آمد که قلندر وار همه علایق مادی را رها کرد و از بغداد به زیارت کعبه شتافت، از آن تاریخ به بعد، در اثر زهد و ریاضت متممادی که در جهت تهذیب اخلاق و تجلیه و تجلیه روحانی کشید، انسانی کامل و عارفی تمام عیار شد که با غزالی متکلم مجادل ایام پیشین، به کلی تفاوت داشت، آنکه دیروز سر حلقه عقلا و متکلمان مذهب بود، امروز در حلقه دیوانگان عشق خموش افتاد، شافعی مذهب متعصب دیروز، صوفی وارسته آزاد امروز گشت، زیرا به فراست دریافته بود که زمانه دیگر به بحث و جدل نیاز ندارد و مردم روزگار، بیش از آنکه به فضل فروشی ها و سخنان جدالی متکلمان و سخنوران نیاز داشته باشند، مستمند اصلاحند، او که در حقیقت مجدد فکر و مصلح زمان بود، در خلال نوشته های کتاب **احیاء العلوم** و بارزتر از آن در کتاب بی نظیر **المنقذ من الضلال** که آن را اعترافنامه غزالی می خوانند، جلوه گر شد. غزالی واقعی را باید در این آینه ها تماشا کرد نه در آثار سابق او که طومارشان را خودش درهم پیچید و همه را به کودکان عراق بخشید و خود وارسته و آزاد از بغداد به سیر ریاضت ده ساله ره سپرد. نوشته اند که در این سفر یکی از همشهریان و دوستان دیرین او به نام «ابوالقاسم حاکمی طوسی» با او بوده است

گرفت. ابو حامد که از دست دادن تعلیقه او را بسیار پریشان کرده بود به دنبال دزدان براه افتاد. سالار دزدان وی را تهدید کرد که باز گردد. طلبه جوان با اصرار و التماس از او درخواست که یادداشت هایش را به او پس دهد و افزود که آن کاغذپاره ها که همه اندوخته های من و حاصل درس های چند ساله من است هیچ فایده ای برای دیگران ندارد. سالار دزدان با خشونت، رندانه شانه ها را بالا انداخت و گفت: این چه علمی است که دزدان می توانند آن را از تو بر بایند؟ با این همه، تعلیقه را به طالب علم پس می دهد. امام غزالی در بازگشت مدت سه سال را با شور و عشق تامی به خواندن و اندیشیدن مطالب آن جزوه و تعلیقه و یادداشت ها و نیز دیگر کتب فقهی و حدیث و کلام سپری می کند، با این اندیشه که شاید سرنوشت این دزد راهزن را بر سر راه او فرستاد تا او را در کار علمی به درستی راهنمایی کند. در نتیجه همه دانسته ها و معلومات در ذهن و روحش چنان رسوخ می کند که فقط در زمان پختگی خود، عمدا خود را از قید آنها رها می سازد. باری سالهای بعد هر وقت با دوستان و معاشران خود از این خاطره صحبت می کرد، آن واقعه را چون درس عبرتی تلقی می کرد. این ماجرا را هم خواجه نظام الملک، وزیر بزرگ عصر از وی شنید و هم شاگرد جوان وی اسعد میهنی آن واقعه را از زبان استاد خویش یادداشت کرده است.

امام غزالی بعدا به نیشابور آمد و در حوزه درس امام الحرمین ابوالمعالی جوینی (ضیاءالدین عبدالملک بن ابومحمد عبدالله ۴۱۹ - ۴۷۸) شرکت کرد و چون استعداد و نبوغ سرشار داشت بر شاگردان دیگر او برتری یافت و مورد تقرب استاد قرار گرفت و استاد نیز همواره به داشتن چنین شاگردی بر خود می بالید. غزالی تا سال وفات امام الحرمین (۷۴۸ ق) در نیشابور بود و در آن هنگام ۲۸ سال داشت. در علوم و فنون متداول زمان خود از فقه و حدیث و اصول و کلام و فن خلاف و جدل و ... چنان متبحر شد که صیت شهرتش در بلاد خراسان به گوش اعظام وقت رسید و به مجلس سلطان ملک شاه سلجوقی و وزیر دانش پرورش خواجه نظام الملک طوسی (وفات هر دو در ۴۸۵ ق) بار یافت و نزد ایشان قرب منزلت تمام یافت و از طرف خواجه نظام الملک به منصب استادی و ریاست تدریس نظامیه بغداد که بزرگترین دانشگاه علمی آن زمان بود دعوت شد و در سال ۴۸۴ برای انجام این امر رهسپار بغداد شد و بر کرسی استادی نظامیه بغداد نشست و به سبب فصاحت گفتار و

دستورهای مذهبی و اخلاقی و تألیف کتاب **نصيحة الملوك** برای آن منظور، محتملا به همان تاریخ ۵۰۲ - ۵۰۳ و ملاقات سلاطین مذکور بازمی‌گردد، و بالاخره در سنه ۵۰۴ یعنی یک سال قبل از فوت غزالی، خواجه ضیاءالملک احمدبن خواجه نظام الملک طوسی، او را برای ریاست کرسی تدریس نظامیه بغداد دعوت می‌کند که البته مورد قبول امام غزالی قرار نمی‌گیرد و او ضمن نامه ای عذرآمیز چنین می‌نویسد که: «اکنون پیمان وداع در فراق است نه وقت سفر عراق».

به طور کلی دوران کودکی و بی‌خبری و یتیمی غزالی آرام‌ترین و هموارترین دوره‌های زندگی او بوده است، زمانی که بنا به درخواست اولیای وقت برای تدریس به نظامیه نیشابور دعوت شد، دشمنی‌ها و غوغاهایی از طرف فقهای ظاهر بر ضد او آغاز گردید، اما در تمام ده سالی که در حال انزوا بود، هرچند تألیفات و کتاب‌هایش در اقطار ممالک اسلامی شهرت داشت اما سر و صدایی در پیرامون او برنخاست و علمای ظاهر و فقها به او کاری نداشتند، آنگاه که از پرده انزوا بدر آمد و آشکارا با مردم روبرو گشت، اعتراضاتی علیه او شروع شد که در نتیجه آنها آزار و اذیای فراوان دید. به هر صورت جمله مخالفت‌ها و تلاش‌های حسودان و کوه بینان نه فقط چیزی از منزلت او نکاست بلکه بر اعتبار و اشتهار او نیز بیافزود.

تصوف امام غزالی

تصوف غزالی آخرین مرحله عقاید اوست. خود می‌گوید:

ترکت هوی لیلی و سعدی بمعزل و عدت الی مصحوب اول منزل
ونادتی الاشواق مهلا فهذه منازل من تهوی رویدک فأنزل
غزلت لهم غزلا رفیقا فلم اجد لغزلی نساجا فکسرت مغزلی

«من دیگر عشق فلان و بهمان را رها کردم و به یاد یار نخستین پیوستم، شوق‌های بیکران مرا ندا دادند که آرام باش و فرود آی که به سرمنزل معشوق خود رسیدی و برای مردم روزگار رشته بسیار نازکی رستم و چون بافنده ای برای آن رشته نیافتم ناگزیر دوک اندیشه را شکستم».

پدر غزالی و نیز نخستین مربی او احمد اردکانی، هردو صوفی بوده‌اند، تأثیر عقاید آنان در غزالی مسلم است، به این جهت است که برادرش امام احمد از همان آغاز جوانی رسماً داخل تصوف شد، اما خود وی همانگونه که گذشت تا حدود ۴۰ سالگی چنان

امام‌راهی اورانهایتا تاحجاز دانسته اند.

در اثر این بحران روحانی، امام غزالی سیر و سلوک ده ساله معنوی خود را (۸۹۴-۸۸۴) در بلاد بیت المقدس، شام و حجاز سپری می‌نماید که خود شامل سوانح و غرایب احوال است، از جمله اینکه:

در بیت المقدس در خلوت‌نگاهی که محل آن در ناحیه شرقی قبه الصخرة است معتکف می‌شود و باذکر حق به ریاضت می‌پردازد، دیگر آنکه حدود دو سال متوالی در بلاد شام در خلوتخانه ای که محل آن را «مناره غربی» مسجد جامع دمشق نوشته‌اند، منزوی می‌شود، دیگر این که چندی در جامع اموی دمشق در زاویه شیخ نصر مقدسی معتکف می‌شود، با توجه به اینکه برای شکستن غرور و سرکوبی نفس امّاره چندی به تطیّف طهارتخانه خانقاهی مشغول می‌شود، و سرانجام بر سر تربت خلیل - علیه السلام - با خدای خود سه پیمان می‌بندد: یکی آنکه از هیچ سلطانی مالی قبول نکند، دیگر آنکه به سلام هیچ سلطانی نرود، سوم آنکه مناظره نکند (همان مأخذ، ص ۴۵ و ۱۱).

سرانجام در اواخر سفر ده ساله به زیارت بیت الله الحرام مشرف می‌شود و در سنه ۴۹۸ هـ. به بغداد باز می‌گردد، اما در این سفر کسوت درویشی در بر دارد و در یکی از رباطات بغداد که به صوفیان تعلق داشته است منزل می‌کند و در حال گمنامی و انزوا بسر می‌برد و هیچیک از رجال دولت و دستگاه خلافت و رؤسای علمی از حال او آگاه نمی‌شوند و چندی بعد در همان سال ۴۹۸ هـ. به موطن خود طوس مراجعت می‌کند و در آنجا مدرسه ای برای طالبان علم و خانقاهی برای صوفیان بنیاد می‌نهد. در سنه ۴۹۹ به اصرار سلطان سنجر و وزیرش خواجه فخرالملک ابوالفتح مظفر بن خواجه نظام الملک طوسی ریاست تدریس نظامیه نیشابور را می‌پذیرد و پس از گذراندن یک سال در نیشابور و تألیف کتاب «المنقذ من الضلال» مجدداً به طوس باز می‌گردد و چهار پنج سال بقیه عمر را به تعلیم و تدریس طلاب و رهبری سالکان طریق زهد و عبادت می‌گذراند. در سال ۵۰۲ - ۵۰۳ که ۵۳ سال از عمر غزالی گذشته بود سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی و سلطان سنجر از وی دعوتی بعمل می‌آورند که وی نمی‌پذیرد، اما چون نمی‌خواهد از اطاعت پادشاه وقت به کلی سرپیچی کرده باشد، همین اندازه قبول می‌کند که از طوس به مشهد رود و آنها را ملاقات نماید تا از برکت انفاس قدسیه اش مستفیض گردند. تحریر رساله در اصول و

آنکه "الله الله" بر دوام گوید، به دل نه به زبان، چنانکه از خویشتن بی خبر شود و فقط از خدای باخبر. بدین جهت است که برترین ذکر آن بود که مستولی بر دل مذکور بود که آن حق تعالی است نه ذکر، و کمال هم همین است که ذکر و آگاهی از دل برود، مذکور ماند و بس، و این امر نتیجه محبت مفرط بود که آن را عشق گویند و چنان باشد که از مشغولی به وی حتی نام وی نیز فراموش کند و چون چنین مستغرق شود خود و هر چه هست - جز حق تعالی - فراموش کند، به اول راه تصوف رسیده باشد و این حالت را صوفیان فنا گویند، یعنی هر چه بود از ذکر وی نیست گشت و ذاکر هم نیست گشت (کیمیای سعادت، ص ۲۵۴).

در رساله **مشکات الانوار** چنین آمده است که: «خداوند تعالی نور الانوار یا نور اعلی و اقصی است و نور حق و حقیقی هم اوست. سایر انوار که تنها به طریق مجاز نور نامیده می شود از او سرچشمه می گیرد، این نور حقیقی همان است که خلق و امر در دست اوست. در مقابل نور، ظلمت است، چون نور، وجود محض است، پس ظلمت، عدم محض خواهد بود.» این گونه تمایز فلسفی مطابق آنچه در کتاب اوستا آمده، اساس فلسفه قدیم ایران و نیز فلسفه نوافلاطونی است، اما غزالی دو لفظ نور و ظلمت را همچون مذهب ایرانیان باستان به عنوان دو مفهوم از دو مبدا متضاد منظور نمی دارد، بلکه نور در نظر او وجود ایجابی و ظلمت، سلب این وجود است. جهان هستی یا مسوی الله در ذات خود عدم است، وجود حقیقی همان خدای تعالی است که نور حقیقی است، به عبارت دیگر هر چیزی دو وجه دارد: رویی به خویش و رویی به پروردگار خویش. یعنی هر موجودی به اعتبار جهت نفسانی خود معدوم و به اعتبار وجه الهی دارای هستی است. بنابراین جز خدای تعالی و وجه او هیچ موجودی وجود ندارد. صوفیان در هستی، جز خدای یکتا نبینند. عده ای توجه به عالم کثرت بکلی از آنها زایل می شود و در آن حال چنان در فردانیت حق مستغرق می شوند که مجنون وار فریاد: *انا الحق و سبحانی ما اعظم شأنی و ما فی الجبتي سوی الله* از درون جانانشان بیرون می ریزد. (رساله مشکاة الانوار).

آرای غزالی در تصوف نفوذ بسیاری داشته است، مثلاً می توان عبدالقادر گیلانی و شهاب الدین سهروردی را از جمله مشایخ صوفیه ای نام برد که متأثر از تعلیم وی بوده اند و در **فتوح الغیب** وی مواردی به نظر می رسد که یادآور تعلیم غزالی است. شهاب الدین

غرق مسائل فقه و اصول کلام و فن خلاف و مناظره بود که بسا آوارگی ها کشید تا منتبه شد و رسم و آیین تصوف را بر همه طرق ترجیح داد. بزرگ ترین رهنمایان وی در تصوف ابوعلی فارمدی و ابوبکر نساج بوده اند، غزالی نخست برای فراگرفتن معارف صوفیه به خواندن کتاب **قوة القلوب** ابوطالب مکی (متوفی ۳۸۶) و رساله قشیریه امام ابوالقاسم قشیری (متوفی ۴۶۵) و نوشته های حارث محاسبی (متوفی ۲۴۳) و آثار جنید و تعلیمات شبلی و بایزید و امثال آنها پرداخت. سپس خود دنباله کار را گرفت تا به مرتبه کشف و شهود رسید و حقایق را دریافت، بدین جا رسید که گفت: «به یقین دریافتم که صوفیان از پیشتازان خلق به سوی خدایند، سیرتشان نیکوترین سیرت ها و راهشان درست ترین راه ها و اخلاقشان پاکیزه ترین اخلاق هاست، بلکه باید گفت اگر خرد خردمندان و حکمت حکیمان و دانش دانشمندان دینی را گردآورند تا بتوانند با آن چیزی از سیرت و اخلاق خود را عوض کنند و بهتر از آن بجایش نهند، هرگز نتوانند» (المنقذ من الضلال، ص ۴۹). او نیز پس از فراغت و رهایی از دانش ها با همت روی به تصوف آورد. می نویسد: روش صوفیان آمیخته با علم و عمل است و حاصل کارشان پاک کردن دل است از آنچه جز خداست، و در واقع آنان صاحبان احوال اند نه اقوال و طهارت دل، پیراستن دل است از همه چیز، جز خدای تعالی و آخرین شرط آن فنای کلی در خداست.

و باز می نویسد: «منظورم از دل حقیقت روح است که جایگاه معرفت خداست نه آن پاره گوشت و خونی که مرده و حیوان هم در آن شریک اند، شفای از بیماری دل فقط آنگاه میسر است که «با دلی پاک بسوی خدا روی آورند (الا من اتی الله بقلب السليم ۸۹/۲۶)» در کیمیای سعادت آمده است که: «دلی را که آفریده اند، برای آخرت آفریده اند، کار وی طلب سعادت است و سعادت وی در معرفت خدای تعالی است، طرفه آنکه از درون دل روزنی به ملکوت آسمان گشاده است و اگر کسی نفس خویش را ریاضت دهد یعنی دل را از دست غضب و شهوت و اخلاق بد و بایست این جهان بیرون کند... دل را با عالم ملکوت پیوند داده است... بدان که مقصود و لباب همه عبادت ها یادکرد خدای تعالی است، عبادات دیگر تأکید این یاد است، بدان خداوند است که تو را در یاد خود یاد می کند (فاذکرونی اذکرکم ۱۵۲/۲)، چه ثمری از این بزرگ تر باشد. فرمود: "هر که ذکر من وی را از دعا مشغول کند عطای وی نزد من بزرگ تر و فاضل تر از عطای سائلان باشد" یعنی

می‌شود. الوجیز، الوسیط و البسیط در فقه. معیارالعلم در منطق، مقاصدالفلسفه در فلسفه، تهافت الفلاسفه در نقد فلسفه و معراج السالکین و مکاشفة القلوب و مشکاة الانوار در تصوف، و رسالة الطیر در رموز عقاید و افکار عرفانی و ...

نوشته‌اند که او به دنبال بیماری کوتاهی که در اوایل زمستان طوس پیش آمد، رحلت کرد، واقعه در یک روز دوشنبه اتفاق افتاد، تاریخ وفات او در چهاردهم جمادی الاخر سال ۵۰۵ هجری قمری (مقارن ۱۱۱۱ میلادی) است و آرامگاه وی در طوس در همان خانقاهی است که خود او دایر کرده بود.

از امام احمد غزالی نقل شده است که گفت: برادرم ابوحماد بامداد روز دوشنبه وضو گرفت و نماز گزارد، پس کفن خواست، آن را بوسید و بر چشم نهاد و گفت: سمعا و طاعة، پس خود به سوی قبله دراز کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

این بیت درباره مدت زندگانی و وفات غزالی معروف است:

نصیب حجة الاسلام زین سرای سپنج

حیات پنجه و پنج و وفات پانصد و پنج

یادداشت‌ها

۱ - غزالی مسلمان شافعی و اشعری مذهب بود، یعنی در اصول تابع طریقه اشعری و در فروع پیرو امام شافعی. او با همه مخالفان خویش و نیز با حکما و فلاسفه و پیروان مسیح و دیگر ملل عالم مجادله زبانی و قلمی داشت و با تبحری که در فکر و نظر او بود، همه جا فاتح می‌شد، به این جهت او را حجة الاسلام گفته‌اند.

فهرست منابع

ادوارد برون. ۱۳۵۳ ش. تاریخ ادبی ایران، تهران: انتشارات امیرکبیر.

غزالی، امام محمد. ۱۳۶۲ ش. شک و شناخت (المنقذ من الضلال)، تهران: انتشارات امیرکبیر.

غزالی، امام محمد. ۱۳۶۴ ش. مشکاة الانوار، ترجمه صادق آینه‌وند، تهران: انتشارات امیرکبیر.

غزالی، امام محمد. ۱۳۵۴ ش. کیمیای سعادت، به کوشش حسین خدیو جم، تهران: شرکت سهامی کتابهای جیبی.

غزالی، امام محمد. ۱۳۶۱ ش. نصیحة الملوک، تصحیح استاد جلال الدین همایی، تهران: انتشارات بابک.

همایی، جلال الدین. بدون تاریخ چاپ. غزالی نامه، تهران: کتابفروشی فروغی.

عمر سهروردی نیز در عوارف المعارف خویش مشابهاً از تأثیر احیاء العلوم دارد و نیز محی الدین بن عربی، ابوالحسن شاذلی، امام یافعی و شاه نعمت الله ولی را نیز باید در شمار کسانی یاد کرد که در تصوف از غزالی تأثیر پذیرفته‌اند (غزالی نامه).

و نیز شاید غزالی نخستین فیلسوف اسلامی باشد که به فلسفه اشراق توجهی داشته است و بر بزرگان فلسفه اشراق همچون «سهروردی حلبی» و «قطب الدین شیرازی» سبقت دارد (همان مأخذ).

غزالی به واسطه لطف طبع و صفای قریحه که خاص او بود، گاهی به فارسی یا عربی شعر می‌ساخت، کمتر کتاب یا نامه‌ای از او باقی است که کم و بیش به اشعار فارسی و عربی دیگران متمثل نشده باشد. اینک ابیات ذیل نمونه‌هایی از اشعار اوست:

ما جامه نمازی بسر خم کردیم در خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که در این می‌کده‌ها دریابیم آن عمر که در مدرسه‌ها گم کردیم

* * *

گفتم دلا تو چندین بر خویشتن چه پیچی

با یک طیب محرم این راز در میان نه

گفتا که هم طیبم فرموده است با من

گر مهر یار داری صد مهر بر زبان نه

بطور کلی کثرت آثار غزالی مایه حیرت است، او تمام عمر خود را در هر دوره‌ای از ادوار زندگی به تألیف رساله یا کتابی مشغول بوده است. اندیشه رقابت با حنفی‌ها، اندیشه تأیید اشاعره، اندیشه مبارزه با فلاسفه و باطنیه و اندیشه دفاع از شیوه اهل تصوف او را به نگارش واداشته است. بعضی از این آثار به سبب قوت بیان و قدرت استدلالی که دارد نزد علما و ادیان دیگر هم مورد توجه و تقلید قرار گرفته است.

ظاهراً اولین کتابی که غزالی تألیف کرد کتاب «المنخول من تعلیق الاصول» است که آن را در اوایل جوانی و به تعبیر خودش (در حال کودکی) یعنی در آن زمان که در نیشابور نزد امام الحرمین تحصیل می‌کرد نوشت، و مورد تحسین بلیغ استاد و بدسگالی حساد قرار گرفت، چنانکه بر ضد وی غوغایی برانگیختند و او را به بد دینی متهم ساختند، آخرین تألیف او گویا کتاب نصیحة الملوک باشد که در سال ۵۰۳ هجری نوشته است. بنابراین به غیر از آثار مهم وی یعنی احیاء العلوم، کیمیای سعادت، المنقذ من الضلال، نصیحة الملوک و کتاب منخول از چند کتاب دیگر او نیز یاد

از دیوان نوربخش

روان‌شناسی در مکتب تصوف

مشایخ صوفیه را دربارهٔ صوفیان امتحاناتی بود تا درجهٔ بی‌خویشی و بی‌من و مایی و بی‌آرزویی آنان را بسنجند و در این راه آزمون‌هایی بر حسب زمان و مکان داشتند، تا ظاهر و باطن آنها را بیازمایند و چنانکه می‌نمایند همان باشند.

«نقل است که شیخ ابو عبدالله بن خفیف را مسافری رسید. خرقه‌بی سیاه پوشیده و شمله‌بی (علاقهٔ دستار) سیاه بر سر. شیخ را در باطن غیرتی آمد. چون مسافر دو رکعت نماز گزارد و سلام کرد، شیخ گفت: یا اخی! چرا جامهٔ سیاه داری؟ گفت از آن که خدایانم برده‌اند. یعنی: نفس و هوی. افرایت من اتخذ الهه هواه (۲۳/۴۵) (آیا نمی‌نگری آن را که هوای نفس خود را خدای خویش قرار داده است)؟ شیخ گفت: او را بیرون کنی. وی را به خواری بیرون کردند. پس فرمود که باز آرید، باز آوردند. همچنان تا چهل بار. بعد از آن شیخ برخاست و بوسه‌بی بر سر او داد و عذر خواست و گفت: تو را مسلم است سیاه پوشیدن، که در این چهل نوبت خواری متغیر نشدی» (تذکره الاولیاء عطار، ص ۵۷۶).

از منشآت دکتر جواد نوربخش

جز تو چیزی نیست

جهان و هر چه در آنست جز تو چیزی نیست

چه در نهان چه عیانست جز تو چیزی نیست

تویی حیات همه کاینات، در نظرم

یقین بود نه گمانست جز تو چیزی نیست

خیال ما و تو رؤیای کودکان باشد

چو خاطری گذرانست جز تو چیزی نیست

همه خطوط و نقوشِ مظاهر هستی

ز نقطهٔ تو نشانست جز تو چیزی نیست

به چشم اهل دلی بحر بی کران، موجش

نمود خلق جهانست جز تو چیزی نیست

ترا به دیدهٔ تو عارفان شناخته‌اند

که گفته‌اند چنانست جز تو چیزی نیست

به نوربخشیِ تو روشنم که می‌بینم

اگرچه جسم و روان است جز تو چیزی نیست

جز خدا هیچ نیست

جز خدا نیست در جهان احدی

بجز از وی ز کس مجو مددی

خلق عالم نیازمند ویند

که نباشد به غیر او صمدی

دست در دامن خدا زن و بس

تاز فیضش ترارسد رشدی

عشق باید به کوی دوست که نیست

هر کسی را ازین گُله نمدی

عشق باید که گم شوی در حق

رسته از خیر و شر و نیک و بدی

تا تو را از تو گیرد او سازد

فارغ از هوش و دانش و خردی

من و ما از دلت برد که شود

حق بر او نوربخش معتمدی

دل

تاریختیم هستی خود را به پای دل

بیگانه از خودیم و شدیم آشنای دل

چندان که هرکسی نظرش سوی قبله ای است

ما راست قبله عشق و حریمش فضای دل

باشد که دوست پای نهد در درون دل

کردیم هر چه بود برون از سرای دل

قلبی که می‌شناسی در سینه نیست دل

دل عرش اعظم است و مقام خدای، دل

در حبس تن شهود نکردند مرغ جان

در بند جان پدید نیامد همای دل

تن های بی شمار در این ره به خون طپید

بس جان عاشقان که فدا شد برای دل

تا نوربخش از سر کوی من و تو رفت

خوش آریم در حرم کبریای دل

گل‌های ایرانی

خواب و خیال

ای که چون ماه شب افروز سرا پا نوری
چه شد از چشم من دلشده امشب دوری

راز این جان به جان آمده و مست تویی
دل به دام تو در افتاد و توام منظوری
گرنیایی به نظر خواب به چشم نرسد
جلوه ای کن که خیال از تو بگیرد نوری
ای که از عشق دل افروختگان بی خبری
خیرت باد که از لذت غم مهجوری
پیش ما طاعت صد ساله برابر نشود
با گناهی که از آن شاد شود رنجوری
چشم سر در خور دیدار رخ جانان نیست
تا که چشم دل خود را نگشایی کوری
نیست شو تا که تو را هستی مطلق بخشد
ورنه در مهلکه بیچاره تر از هر موری
عاقلان گر به عمل حلّ معما بکنند
عاشقانش به گناهی و دل پرشوری
لطف حق کافر و زاهد نشناسد عام است
چه تفاوت کند از زشت رخی یا حوری

«مظهری» طالب دیدار و تویی بر سرِ ناز

همه جا هستی و از دیده او مستوری

علی اصغر مظهری کرمانی - کانادا

شهر قصه

در دست های خاطره ام جز فریب نیست
جز زخم کهنه ای به دل بی شکیب نیست

ما را برات معرفت از بیکران وحی
جز اضطراب آیه امن یجیب نیست

بر خاکدان سرد «من آنم که» های دهر

جز بازوان بی رمق یک صلیب نیست

سر می بُرند بر در دارالعباد عشق

از بین این قبیله کسی بی نصیب نیست

معراجیان مبارکتان باد مرگ سبز

تنها فراز کوی شما را نشیب نیست

آنسوی دخمه های خرد شهر قصه هاست

در شهر قصه هیچ عجیبی عجیب نیست

گر میوه ای هنوز بغل خواب شاخه ای است

طفل کمان بدست قضا نانجیب نیست

«ارفع» بیا رویم ازین شهر بی چراغ

آنجا که نور با دل آدم غریب نیست

سید محمود توحیدی (ارفع کرمانی) - کرمان

نگاهی که می‌رس

دارم از هجر رخس آتش آهی که می‌رس
به امید ای که زخم بوسه به خاک قدمش
خورده ام تیر غم عشق از آن نرگس ناز
دل جو یعقوب به بیت الحزن جان پریش
خاکسار قدم عشقم و با روی نیاز
مانده از خویشم و در سایه آن سرو بلند
بزم میخانه بنامم که در آن محفل انس
سلطنت نیست بجز سلطنت فقر و فنا
زاهد و محتسب و شیخ نه مردان رهند
مرد میدان حقیقت بود آن عارف پاک
نور می بخشدم آن مهر عنایت که هنوز
«آشنا» نیست درین وادی بیگانه کسی

حسین محمدی (آشنا) - مشهد

مست

ساقیا امشب شدم زان ساغر مستانه مست
جلوه ای کردی به عالم شور مستی در گرفت
هر که جام می دست پیر عشق ما گرفت
اندرین میخانه یک تن عاقل و هشیار نیست
در هوای عشق رویت هر دلی اندر خروش
پیشی از هم عاشقان گیرند بهر سوختن
زاهدان از شوق حوران مست جام آرزو

خوش بود روزی که «آصف» پرده برگیرد ز چشم

در کنار جان بگیرد دلبر جانانه مست

محمد فرهمند - تهران

فروغ ماه

بشکست فروغ ماه بی تو
آوای کبوتران وحشی
آینه شکست صادقانه
فانوس عروس شب شکسته
دیدنی به چه حق حقی بدل شد
از جوش و خروش اوفتادیم
بی سایه تو شدیم یکسر
آواز غم است ساز دل را
برگرد و ببین که گل به گل اشک
یخ بست شرار آه بی تو
مانده به گلوئی چاه بی تو
کردم چو در آن نگاه بی تو
یعنی که گرفته ماه بی تو
آن خنده قاه قاه بی تو
در خلوت خانقاه بی تو
آواره و بی پناه بی تو
در غربت شامگاه بی تو
بنشسته به خاک راه بی تو

حمید مظهری (اشک کرمانی) - کرمان

گذار

از حماسه پهلوانی به حماسه عرفانی

در شاهنامه فردوسی

از: محمد باقر نجفی

«گذار» به چه معنی؟ به معنی: عبور، گذشتن، ترک کردن، سپری کردن...

«حماسه» به چه معنی؟ به معنی: شدت در کار، از واژه حَمَس، که مراد از آن شجاعت: دلاوری و دلیری است.

بنابراین «حماسه پهلوانی» وصف شجاعت‌ها و دلاوری‌های تن آدمی در مقابله با دشمنان برونی است. و «حماسه عرفانی» اوصاف شجاعت‌ها و دلاوری‌های روح و فکر آدمی در مقابله با اهریمنان درونی است. آن یکی از: «دشمن شکنان» سخن می‌گوید. و این از: «نفس شکنان»... شیران صف شکن در پهلوانی‌ها تجلی می‌کنند. و جلوه‌گاه شیران خودشکن در وادی‌های معنویت و عرفان.

پس عنوان «گذار از حماسه پهلوانی به حماسه عرفانی» به این اعتبار انتخاب شد تا نشان دهد: چگونه شاهنامه، انسان‌ها را در تکاپوی زندگی گذران وامی‌دارد: علیه «دشمنان برون» پهلوانانی پاک سرشت و بحق، مدافع و مقاوم، و به صدق، استوار، و به مهربانی بخشنده و پوزش‌پذیر باشند تا بتوانند با «خودشناسی یزدانی» از آن گذر کرده، روان و خرد خود را علیه «اهریمنان درونی» بسیج کنند. مفهومی نهفته در این ابیات معنوی:

ای شهان کُشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بتر اندر درون
کُشتن این، کار عقل و هوش نیست	شیر باطن، سُخره خرگوش نیست
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن را دان که خود را بشکند

(مثنوی مولوی)

در این پژوهش نمی‌خواهم مانند سهروردی و ... پهلوانان حماسی ایران باستان را به عرصه عرفان اسلامی کشانم. و یا مانند هانری کربن و ... ریشه‌های عرفان اسلامی را در فرهنگ باستانی ایران جستجو کنم.

و نخواستیم ام تحت تأثیر تبلیغات روزافزون فرهنگی - ایرانی سه گروه قرار گیریم:

«ایران‌شناسانی» که در پی زبان‌شناسی تاریخی، در متن و واژه‌های شاهنامه، معارف معنوی را ندیدند! ...

«اسلام‌شناسانی» که در پی فهم تصوف، در قالب متون و مصطلحات عربی، سنت و معرفت عرفانی را در واژه‌های فارسی شاهنامه نیافتند! ...

«ایران پرستانی» که در پی سیاست‌های فرهنگی - نظامی، سعی کردند شاهنامه را از جایگاه تاریخی فرهنگی خود به عنوان نامه منظوم (خداپنامه) دور کرده، آن را به یک حماسه ابداعی داستانی مانند ایللیاد، اُدیسه ... بدل سازند.

و نخواستیم ام به زعم خود و این و آن، از حماسه‌های پهلوانی عصر پهلوانی شاهنامه، تعبیری عرفانی ارائه دهیم، یا آن را با مجاز و استعاره و تمثیل و تشبیه، به مضامین عرفانی بدل سازم. نه تبدیل، نه تغییر و نه تعبیر، بل «گذار». آنهم مستند به کتابی که فردوسی در نظم آن هرگز از انگیزه‌های شخصی خود پیروی نکرده، با کمال امانت، بر معانی منقول از اسناد باستانی، جامه شعری شیوا پوشانده است.

نشانه‌های نخستین یا باستانی این گذاره‌های معنوی در «فرهنگ فارسی» را مستقیماً و بدون نیاز به شرح و تطبیق و تفسیر و تأویلی، در شاهنامه یافتیم. یافتنی، پس از ماه‌ها تأمل بر روابط متقابل و همیشه پیوسته «دوسوی حماسی گذار» در: «هویت فرهنگی ایران». آنهم با چشیدن مزه شعری الفاظ شاهنامه در «بحر متقارب»، و جویدن معارف ژرف آن در زیباترین صورت لفظی. و تجسم وصف حالات پهلوانی، و استشمام بوی «مفردات» آن در زبان اوستایی و پهلوی و عربی... و همه اینها، بی احساس «حضور» در معنویات فرهنگ مستمر ایرانی میسر می‌نمود.

با این تعریف‌ها و مبانی:

کنون برگشایم در داستان سخن‌های شایسته باستان

در خوان هفتم: «کشتن رستم دیو سپید را» می‌خوانیم که چون رستم وارد غار شد:

به تاریکی اندر یکی کوه دید سراسر شده غار ازو ناپدید

...

سوی رستم آمد چو کوهی سیاه ز آهنش ساعد ز آهن کلاه

...

ازو شد دل پیلتن پر نهیب بترسید کاید به تنگی نشیب

برآشفت بر سان شیر ژیان یکی تیغ تیزش بزد بر میان

...

بزد چنگ و برداشتش نره شیر به گردن برآورد و افکند زیر

زدش بر زمین همچو شیر بیان چنان کز تن وی برون کرد جان

نبرد و نبرد... تا لحظه‌های نهایی فراسید و:

فروبرد خنجر دلش بر درید جگرش از تن تیره بیرون کشید

همه غار یکسر تن کشته بود جهان همچو دریای خون گشته بود

ولی رستم در مکتب یزدانی آموخته، جای درنگ نیست،

می‌جوید چگونه از این حماسه پهلوانی گذر کرده، آوای عرفانی را

علیه غرور و منیت سردهد. پس کمر بند را می‌گشاید، سر و تن را

می‌شوید، جای پاکی را می‌جوید:

از آن پس، نهاد از بر خاک سر چنین گفت کای داور دادگر

ز هر بد تویی بندگان را پناه تو دادی مرا گردی و دستگاه

توانایی و مردی و فرو زور همه کامم از گردش ماه و هور

تو بخشیدی ار نه ز خود خوارتر نینم به گیتی یکی زارتر

غم و انده و رنج و تیمار و درد ز نیک و ز بد هر چه آید به مرد

کمی و فزونی و نیک اختری بلندی و پستی و کندآوری
ز داد تو بینم همه هر چه هست دگر کس ندارد در این کار دست
ز داد تو هر ذره مهری شود ز فرت پیشیزی سپهری شود
ز داد تو... تو بخشیدی... تو دادی... همه هر چه هست...
از تو... تویی... دگر کس ندارد در این کار دست... تویی پناه...
و من ز خود خوارتر، زارتر، نینم... ای داور دادگر.

در شرح جنگ کیکاووس با شاه مازندران که به وصف فردوسی، او:

یکی زشت رو بود و بالادراز سر و گردن و یشک همچون گراز

از حماسه پهلوانی پهلوانانی چون: گودرز، طوس، گیو،

گرگین، گشواد... و رستم یادها کرده است.

دو نیرو رویاروی یکدیگر صف آرایی کردند:

چو از هر دو سو لشکر آراستند یلان کینه از یکدیگر خواستند

در این هنگام دلیری از سپاهیان شاه مازندران، پیش تاخت و

دلیرترین پهلوان ایرانی را به نبرد تن بتن فراخواند:

همی گفت با من که جوید نبرد کسی کو برانگیزد از آب گرد

هیبت دلاوری او، ایرانیان را ترساند و هیچکس جز رستم،

توان رفتن نداشت:

ز جای اندر آمد چو کوهی روان هم‌آورد او گشت تیره روان

رستم:

بزد نیزه بر بند درع و زره زره را نماند ایچ بند و گره

بینداخت از پشت اسبش بخاک دهن پر ز خاک و زره چاک چاک

با چنین شکستی، سالار مازندران فرمان داد:

که سر بر فرازید و جنگ آورید همه رسم و راه پلنگ آورید

نبرد برپا می‌شود، هفت روز به درازا می‌انجامد،

به هشتم جهاندار کاووس شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

تا حماسه عرفانی علیه غرور، این خصم درونی را آغاز کند.

به پیش جهان داور رهنمای پیامد همی، بود گریان پای

وز آن پس بمالید بر خاک روی چنین گفت کای داور راست گوی

تویی آفریننده آب و خاک

تویی... تویی... می‌خواند و می‌سوزد و می‌جوشد:

مراده تو پیروزی و فرهی

مغفر بر سر می‌نهد، میان لشکر باز می‌گردد و نبرد سرنوشت

آغاز می‌شود: سپاهیان مازندران از پهلوانان ایران شکست

می خورند و سالار بیدادگر آنان کشته می شود. کاووس در این حماسه نمی ماند، نمی خوابد، مست خود نمی شود، با تأملی، مستغرق خویش می شود، می باید زمان گذر فرارسیده، اهریمنان درونی بساط غفلت و غرور را گسترده اند، مصمم، متوجه میدان درون می شود: و «ز آن پس بیامد بجای نماز» تا جبهه حماسه های برون را به مناطق درونی روح و نفس کشاند و نبرد با سالار نفس را آغاز کند:

از آن پس بیامد بجای نماز همی گفت با داور پاک راز
که ای دادگر داور کارساز تو کردی مرا در جهان بی نیاز
تو دادی مرا دست بر جادوان سر بخت پیرم تو کردی جوان
می خواند و می نالد:

به یک هفته بر پیش یزدان پاک همی با نیایش پیمود خاک
در خاک می غلظد تا با در میان نهادن راز پاک، با پاک راز، نفس را خوار و زار کند، که این تو نبودی، او بود، او کرد، او داد.

آن سوی حماسه: فراوان بیفکند در کارزار

این سوی حماسه: با نیایش پیمود خاک

این است معنی اعتباری گذار از حماسه پهلوانی به حماسه عرفانی.

در داستان رستم و سهراب، گذاری بس سخت و عبرت انگیز، تسلی بخش آلام و مصیبت هاست:

تهمینه، مادر سهراب، دختر پادشاه سمنگان از اینکه می بیند پسرش سپهدار تورانیان، «دژ سپید» را در مرز ایران تصرف کرده، و اکنون عازم ایران زمین گشته تا با سپاه کیکائوس و دلاوران او، که رستم نیز از زمره آنهاست، نبرد کند، سخت نگران و شوریده دل است! ... و از سوی دیگر آشفته خیالی و شوریده دلی رستم و سهراب که سرنوشت جنگ های شوم، آنان را به نبرد تن بتن سوق داده است.

فردوسی در نونوشته ای از این حماسه پهلوانی عصر کیانی، سخن فارسی را به اعلائی درجه فصاحت و بلاغت کشانده است:

سهراب خسته از نبردهای نافرجام با رستم، به گوشه ای می رود، از شور پهلوانی آرام می شود، به تأمل می نشیند، مادر را بیاد می آورد، میان محبت سرشار او و رزم سرنوشت ساز فردا، به تضادی سخت درمی افتد، می سوزد و میخواند و می اندیشد و لنگ لنگان خود را از نفس کین و خشم نفس بالا می کشد، تا در

عالم معنی مصایب نبرد را تسلی بخشد، برادر را به سرای خود می طلبد، تا در این لحظه عروج معنوی، پیام دهد:

تو خرسند گردان دلِ مادرم چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن درمبند مشو جاودان بهر جانم نژند
به حماسه عرفانی می افتد، در مقام خاضعی وارسته و تسلیمی به رضای خدا، مادر را به معرفت: «که کس در جهان جاودانه نماند» عبرت می دهد:

نگه کن به جمشید، شاه بلند همان نیز، تهمورث دیوبند
به گیتی چو ایشان بُد شهریار سرانجام رفتند زی کردگار
به مردی ز گرشاسب برتر نبود سپهر برین گردگاهش بسود
نریمان و سام آن دو گردن فراز ز مُردن به گیتی نبیشان جواز
چو گیتی بریشان نماند و بگشت مرا نیز بر ره باید گذشت
همه مرگ رانیم پیر و جوان به گیتی نماند کسی جاودان

به سوی خویشتن بازمی گردد، ندایی درونی او را از نبرد با رستم بیم می دهد، در پهلوانی نشانه های پدر را در حریف خود یافته، و در گذار از حماسه پهلوانی، قضای الهی را ... به شک می افتد، غضب را در قضای الهی مرگ خود بنگرد، یا رحمت را

در مرگ پدر؟ عارفانه زمزمه کند:

ز دادار گردم بسی شرمناک سیه رو روم از سر تیره خاک
نباشد امیدم سرای دگر نباید که رزم آورم با پدر
...

نگوید کسی جز به بد، نام من نباشد به هر دو سرا، کام من
میان دو حماسه، لحظه های بس سخت و دشواری را تعمق می کند. به میدان می آید، از نام و نشان حریف سؤال می کند، هیچکس حتی رستم او را پاسخی نمی دهند ... نبرد آغاز می شود و سهراب در کشتی بر رستم پیروز می گردد، ولی او را نمی کشد. باز مهلت می دهد تا در نبردی دیگر، و شاید صلحی دیگر ... در راستای این گذرگاه های نفس و معنی، فردوسی حماسه پهلوانی رستم را بیاد می آورد:

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت بسان یکی کوه، پولاد گشت
با این همه این کوه پولادین، چون میدان را ترک کرد، به گوشه ای رفت تا خاضعانه پهلوانی را فراموش کند، خویشتن را از کین و غرور پالایش بخشد:

خرامان بشد سوی آب روان چو جان رفته گویا بیابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست به پیش جهان آفرین شد نخست

به بندگی می افتد، عابد درگاه حق می شود:

به زمزم بنالید بر بی نیاز
نیایش همی کرد بر چاره ساز
بنالید بر کردگار جهان
به زاری همی آرزو کرد آن
به یزدان بنالید کای کردگار
بدین کار این بنده را پاس دار
زمزمه های رستم، ناله های او، بندگی او در پیشگاه خالق
هستی، نشانی از بُعد عرفانی روح اوست ... و چون می یابد که
حریف کشته او سهراب، فرزند دلبند اوست، بی تاب می شود،
خاک بر سر می ریزد، جامه را می درد: «جهان پیش چشم اندرش
تیره گشت»:

یفتاد از پای و بیهوش گشت

دشنه ای می گیرد، تا سر خویش را از تن جدا سازد، ولی:

بزرگان بدو اندر آویختند
ز مژگان همی خون دل ریختند
... و فردوسی در اوج وصف این حماسه غم انگیز پهلوانی، به
معرفت معنوی، شاهنامه خوانان را از پهلوانی ها گذر داده، با
مفهوم عرفانی حیات دنیوی، همدم می کند:

چنین است کردار چرخ بلند
به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه
به خم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان
چو باید خرامید با همرهان
...
جهان سرگذشت است از هر کسی
چنین گونه گون باز آرد بسی
...

چنان دان کزین گردش آگاه نیست
به چون و چرا سوی او راه نیست
اساس عرفان در همین یک نکته است که با چون و چرا به سوی
پروردگارتان مروید، با چون و چرا به مقام تسلیم و رضا نخواهید
رسید، پس:

نباید فکندن بدین خاک مهر

خاک، گذرگاه شماسست، هدف اعلای حیات شما در رهاشدن
از خاک است، محبت به خاک، اساس همه دردهای زندگی است،
سدّ عروج است، دنیای فانی، خود باختن است، شایسته محبت
نیست، به لذت های دمدم آن فریفته نشوید، که:

یکی زود سازد یکی دیرتر
سرانجام بر مرگ باشد گذر
اگر آسمان بر زمین برزنی
وگر آتش اندر جهان درزنی
نیایی همه رفته را باز جای
روانش کهن دان به دیگر سرای

کیخسرو کیانی در شرایطی عهده دار امور ایران زمین شد که

ایران مورد تهاجم مکرر سپاهیان تورانی بود، و ایرانیان از سالار
توران: افراسیاب، روز خوش، شام آرامی نداشتند:

بسا پهلوانان که بیجان شدند
زن و کودک خرد پیچان شدند
بسی شهر بینی از ایران خراب
تبه گشته از رنج افراسیاب
...

برین مرز با ارز آتش بریخت
همه خاک غم بر دلیران بییخت
و ایرانیان هر چه تلاش کردند تا پیمان دوستی و حسن
همجواری با او بندند، پذیرا نشد:

به پیمان نباشد بر او ایمنی
بپوید همی راه اهریمنی
...

ندارد دلش خویشی با خرد
به بیداد، جان را همی پرورد
به ایران، زن و مرد ازو پرخروش
ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
پس کیخسرو باید که مصمم در برابر تورانیان متجاوز، حماسه
دفاع سردهد. پیمان می بندد: «بگردانم این بد ز ایرانیان». دعوت
می کند، مردم را:

به ایران مدارید دل را به بزم
به توران سپارید جان را به رزم
و خود در آستانه خروش این حماسه مقاومت، به خویشتن
می افتد، تا درون از هوی پاک گرداند، اغراض ناپاک را از خود
بزاید، پس سر و تن را می شوید، تا آنگه که: «بیاسود و جای
نیایش بجست»

شب تیره تا برکشید آفتاب
خروشان همی بود و دیده پر آب
با خویشتن، خروشان و گریان، زمزمه عرفانی سر می دهد، تا
سنت نفس شکنان بجای آورد، تا از خویش بیرون افتد، صدای او
را، فردوسی حکیم، به شعر شیوای فارسی درآورده است:

همی گفت که ای دادگر بکخدای
جهاندار و روزی ده و رهنمای
توانا تویی بر همه کارها
تو آسان کنی رنج و تیمارها
تو دانی که سالار توران سپاه
نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
به ویران و آباد، نفرین اوست
دل بیگناهان پر از کین اوست
همی رای بد باشد آیین او
خرابی بود در جهان دین او
تو دانی ... تو آسان کنی ... توانا تویی ... تو ... ای یکخدای ...
و در این حال الهی و روحانی:

فراوان بمالید رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین
چنین حالی، وصف عبودیت ساجد و عارفی متضرع است.
برمی خیزد، تا اراده و ایمان معنوی را در حماسه دفاع از مردم،
جامه عمل پوشاند. نبردها آغاز می شود، کوچک و بزرگ، گاهی

ایران بار دیگر از تهاجم گسترده نیروهای کاموس و شنگل و خاقان
چین نجات می یابد:

سپاس از خداوند پیروزگر که آوردمان رنج و سختی بسر
آنگاه رستم را خطاب می کند:

اگر سوی ما پهلوان سپاه نگر دی گذر کار بودی تباه

و رستم حماسه پهلوانی آنان را ارج می نهد، از دلاوران خسته و
کشته، غمگین و گریان و تیره روان می گردد. و یکباره با تأملی
عمیق از آن گذر کرده، خود و پهلوانان مدافع را به عوالم معنی
برده، توجه می دهد: زندگی در این جهان، چه با درد و بیماری و
رنج، چه با نوش و مهر، در ید اراده حق و قدرت لایزال اوست:

اگر کشته گر مرده هم بگذریم سزد گر به چون و چرا نگریم
چنان رفت باید که آید زمان مشو تیز با گردش آسمان
پس دعا می کند:

جهاندار پیروزگر، یار باد سر بخت دشمن، نگونسار باد

به میدان خصم برون بازمی گردد، از شکوه و صفوف بهم
فشرده دشمنان شگفت زده می شود، به خود می افتند، غرور
پهلوانی را ترک می کند تا مقام توکل را بیابد، جامه خودبینی را بر
خود می درد تا عنایت حق را جويا شود، زره خودرایی و تعصب را
می شکافد، تا چاره ساز حقیقی را بخواند، سپر کینه و شمشیر
حرص را کناری می زند تا روح و اندیشه اش مهیای خروشی
عرفانی شود، پس:

بنالید کای کردگار بلند به گیتی تویی برتر از چون و چند
نگارنده گونه گون جانور فروزنده انجم و ماه و خور
مگر بخششت یارمندی دهد به فیروزیم سربلندی دهد

با این روح تعالی یافته، متوکل، استوار، قوی، از کوه فرود
می آید و حماسه پهلوانی سر می دهد:

برفتند از آنجای شیران نر عقاب دلاور بیفکند پر

آلوا دلاور ایرانی، چون به دست کاموس سردار تورانی کشته
شد، ایرانیان اندوهبار و خشمناک شدند، و رستم از آن میان
برخواست تا با کاموس به مقابله برخیزد:

بیامد بغرید چون پیل مست کمندی به بازو و گریزی به دست
رستم وی را خطاب کرد و گفت:

نخستین تو بستی برین کین، کمر

با شکست ایرانیان و زمانی با خواری تورانیان ... نبرد طوس و ریو و
بهرام و گیو و بیژن با فرود ... تهاجم پیران علیه ایرانیان، شکست
بزرگ ایرانیان در جنگ با ترکان، کشته شدن بهرام به دست تژاو و
کشته شدن تژاو بدست گیو ... تا اینکه دومین نبرد بزرگ تورانیان
علیه ایرانیان آغاز شد:

بکشتند چندان از ایران سپاه که دریای خون شد همه رزمگاه
در و دشت گشته پر از برف و خون سواران ایران فکنده نگون
پهلوانان ایران گرد هم آمدند تا از این حماسه مقاومت گذر
کرده، به سنت گذار، به دیار معنویت گام گذارند، از نفس رهنز
رها شوند تا رهنزان را، ره زنند، پس:

سپهدار و گردنکشان آن زمان گرفتند زاری سوی آسمان
سوی آسمان، آسمان، آنهم با حالی و اشکی تا نکاتی از
عالی ترین مضامین عرفانی همه قرون را زینت بخش حماسه خود
سازند: خدایا،

که ای برتر از دانش و هوش و رای نه بر جای و در جای و هر جابجای
همه بنده پر گناه توایم به بیچارگی دادخواه توایم
در این برف و سختی تو فریادرس نداریم جز تو کسی دادرس
... نداریم جز تو ... تو ... که ما پرگناهیم ... بیچاره ایم ... تویی
فریادرس ... ای خدایی که علم ما و هوش ما راهیاب تو نیست ...

باز به میدان می روند، و فردوسی با در فارسی ده ها تصویر از
حماسه های پهلوانی ایرانیان و تورانیان را ترسیم می کند، تا نشان
دهد چگونه ایرانیان در این گذرها بر این باور بودند که:

همان مرگ خوشتر بنام بلند ازین زیستن با هراس و گزند
... و در این هراس ها و اندیشه های نبرد و مقاومت، وقتی یأس

توان پهلوانی پهلوانان را ضعیف می کند، باز این صدای «گیو»
است که حماسه عرفانی امید به رحمت و قضای لطف الهی را در
دل ها برمی انگیزد و عقل ها را حیران وادی دل می سازد:

نباشد ز یزدان کسی ناامید اگر شب شود روی روز سپید
پهلوانان را با سروش عرفانی تکان می دهد، هشدار می دهد
فریب خصم درون مخورید که:

نبستند بر ما در آسمان مشو بدگمان از بد بدگمان
وگر بخشش کردگار بلند چنانست کاید به ما برگزند
پرهیز از اندیشه نابکار زما برنگردد بد روزگار
که کار خدایی نه کاری است خرد قضای نبشته نشاید سترد
با آمدن سپاه رستم به کمک نیروهای درمانده از نبرد با تورانیان،

رها می‌کند، با گذر از اوصاف پهلوانی، معرفت و عبرت را در هم می‌آمیزد تا آن را به مضامین عرفانی علیه کبر و خودخواهی و حب دنیا پیوند بخشد، ای ایرانیان :

چنین است رسم سرای فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
یکی راز ماه اندر آری به چاه یکی راز چاه اندر آری به ماه
یکی را بر آری و شاهی دهی یکی را به دریا به ماهی دهی
پس غرور نورزید، حریص قدرت نباشید، در سختی‌ها ناامید،
در پیروزی‌ها متجاوز نشوید، جهان زندگی با این دو روی: «گهی
بر فراز و گهی بر نشیب» دائما در جدال و تبادل و تقابل است، و
فردوسی حکیم، در یک انکشاف والا متوجه عالی‌ترین معیار
عرفانی مشرق زمین گشته، در دو بیت، آن را زینت بخش شاهنامه
می‌کند:

خدایا یکی را به شاهی و یکی را به ماهی و یکی را ز ماه و یکی را
ز چاه و به چرخ بلند، یا کنی خوار و زار، بر آری و اندر آری و :
نه با آنت مهر و نه با اینت کین که به دان تویی ای جهان آفرین
جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه ای هر چه هستی تویی
تویی ... بلندی‌ها و پستی‌ها ... هر چه هستی دارد ... تویی ...
تو . که نمی‌دانم چه ای ... چه قبض فرستی ... چه بسط دهی،
به دان تویی ...

پس رستم همه سپاهیان را دعوت می‌کند، تا از شکسته شدن
سپاه تورانیان و چینیان، در پهلوانی باقی و فانی نگردند، از آن گذر
کنند، تا به فراز آیند، تعالی معنوی را تحصیل کنند، حماسه عرفانی
را در عبادت خالصانه او، سردهند :

کنون گر همه پیش یزدان پاک بغلطیم با درد یک یک به خاک
سزاوار باشد که او داد زور بلند اختر و بخش کیوان و هور
...

سپاس از جهاندار پیروزگر کزویست نیرو و بخت و هنر
سزد گر دل اندر سرای سپنج نداریم چندین به درد و به رنج
وقتی کز اویست ... پس مفهوم عرفانی: دل اندر سرای سپنجی
نبستن، جان را رها، فکر را آزاد می‌کند ...

در نبرد پهلوانی رستم با پولادوند، قهرمان تورانی، این گذار
حالی خاص دارد:

همی رشته خوانی کمند مرا؟ ببینی کس کون تنگ بند مرا
نبرد آغاز شد ... تن به تن ... تا آنگاه که :

عنان را بیچید و او را ز زمین نگون اندر افکند و زد بر زمین
...

تنش را به شمشیر کردند چاک بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
در همین جایگاه، شاهنامه، وصف حماسه پهلوانی را مسکوت
می‌گذارد، از آن گذر می‌کند تا از کشته شدن فرماندهی مغرور،
صاحب منصبی متجاوز، عبرت‌مان دهد ... عبرتی، نتیجه نگرش
عرفانی به زندگی، تا فراموشمان نشود، فردوسی ذیل این واقعه
چگونه ما را به هشیاری معنوی خوانده است :

چنین است رسم سرای فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب
...

چنین است رسم سپهر و زمان گهی با غم و درد و گه شادمان
همه درد و رنجست و تیمار و غم به مردی نباشد ترا بیش و کم
تنت زیر بار گنه اندرست روانت به تیمار جاه اندرست
به مردی نباید شدن در گمان که بر تو درازست دست زمان
همی تا توانی به نیکی گرای ستایش کن او را که شد رهنمای
از اویست گردون گردان بجای که اویست بر نیکویی رهنمای
کجا آفرید او روان و خرد ستایش جز او را نه اندر خورد
همی بگذرد بر تو ایام تو سرایی جز این باشد آرام تو

خاقان چین، متحد تورانیان که با لشکری به تعبیر فردوسی :
«مور و ملخ» به تاراج ایران روی نهاده بود . در یک نبرد بزرگ با
ایرانیان به سختی افتاد، کس فرستاد تا رستم را پیام دهد :

بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم وزان پس چو خواهی گروگان کنیم
ولی رستم پاسخ داد :

به تاراج ایران نهادید روی چه باید کنون لا به و گفتگوی
پس خاقان را :

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین بیستند بازوی خاقان چین
پیاده همی رانند تا رود سند نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه عهد
سپردش به آن روزبانان طوس سپهد به گردون برافروخت کوس

گرفتار شدن خاقان چین و پاشیدن سپاه همزه او وصفی است از
اوج پهلوانی ایرانیان در نبرد با تورانیان . ولی فردوسی در این اوج
شور و شوق پیروزی، و آن خواری و زاری خاقان چینیان، نبرد را

سرزمینی خشک و دورافتاده رخ داد که نه جای پای آدمی به آنجا رسیده بود و «نه بر آسمان کرکسان را گذر»:

ز شگیر تا سایه گسترده شید / دو خونی بر آن سان به بیم و امید
همی رزم جستند با یکدیگر / یکی را ز کینه نه برگشت سر
دهان خشک و غرقه شده تن در آب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب
بیژن در این حال، به سوی خداوند متوجه می شود، با تنی پر از درد و لرز و ناامید از جان شیرین ... همی خواند:

به یزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ من / وزین جستن کین و آهنگ من
ز من مگسل امروزتوش مرا / نگهدار بیسدار هوش مرا
باز به نبرد می افتد:

همی زور کرد این بر آن، آن برین / گه آن را بسودی گه این را زمین
تا آنگاه:

بر آوردش از جای و نهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست
بغلطید هومان به خاک اندرون / همه دشت شد سرسبز جوی خون
بیژن، از این جایگاه خشم نبرد، به خود می نگرد، تأملی و تفکری و تعمقی ... : «سوی کردگار جهان کرد روی» تا جملاتی از باورهای عرفانی را در قالب دعایی عارفانه زمزمه کند:

که ای پروردگار عالمیان

که ای برتر از جایگاه و زمان / تویی برتر از گردش آسمان
تویی تو که جز تو جهاندار نیست / خرد را برین کار پیکار نیست
تویی ... تو ... تویی . که نیروی عقل در مقابل تو قاصر

است ... تویی ... تو . و فردوسی بیاد می آورد رزمی را که پس از کشته شدن شیده، پسر افراسیاب، میان تورانیان و ایرانیان رخ داد:

به پیوست جنگی کز انسان نشان / ندیدند گردان و گردن کشان
بکشتند چندان ز توران سپاه / که دریای خون گشت آوردگاه

در این کارزار، چیرگی با ایرانیان بود، و کیخسرو کیانی به عنوان سپهدار ایران در تلاشی تا سرنوشت نهایی اختلاف با افراسیاب را رقم زند . شاهنامه نشان می دهد کیخسرو در تحقق این

آرمان بزرگ، خردمندی روشن دل، هم در رزم فرماندهی توانا و هم خود جوانمردی نستوه بود، در همان حال که:

سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را بر لب آورد کف
کیخسرو:

سپهدار ایران ز پشت سپاه / بشد دور با کهرتی نیک خواه
چو لختی بیامد پیاده بود / جهان آفرین را فراوان ستود

در پی شکست های مکرر تورانیان، افراسیاب از پولادوند خواست تا به کمک اردوی تورانی شتافته، مانع از پیروزی ایرانیان گردد . وی پس از قبول دعوت، عازم میدان شد و توانست بر اردوی ایرانی شکست های سختی وارد سازد:

فربرز و گودرز و گردنکشان / چو دیدند از آن دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه / که پولادوند اندرین رزمگاه
برین بر، یکی نامداری نماند / زگردان لشکر سواری نماند
...

همه رزمگه سرسبز ماتم است / بدین کار فریادرس رستم است
رستم چون آگاهی یافت: «بلرزید بر سان شاخ درخت»، یافت که مسیر پیکار تغییر کرده، بخت بیدار ایرانیان رو به غنودگی نهاده است، متوکل درگاه حق می شود:

همی گفت کای کردگار جهان / که ای برتر از آشکار و نهان
به من باز ده زور لشکرشکن / به من دیو لشکرشکن برشکن
نبرد سخت آغاز می گردد، و حماسه پهلوانی این رزم، به نظم

شیوا درمی آید، پولادوند، رستم را به تحقیر خطاب می کند:

بینی کنون موج دریای نیل ... / نکه کن کنون آتش جنگ من
تا آنجا که رستم در این حماسه پهلوانی:

عمودی بزد بر سرش نیلتن / که بشنید آوازش آن انجمن
و فردوسی به استناد منابع باستانی نشان می دهد که در این لحظه

حساس رزم، رستم از حماسه آن گذر کرده: «جهان آفرین را بخواند» ... خواند تا میدان پهلوانی را شکوهی دیگر بخشد ...

که ای برتر از گردش روزگار / جهاندار و بینا و پروردگار
...

که گر من شوم کشته بر دست اوی / به ایران نماند یکی جنگجوی
نه مرد کشاورز و نه پیشه ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر

و باز نبرد آغاز می شود، پولادوند می تازد و رستم را می اندازد و می غرّد تا:

یکی زور بنمود و پولادوند / بسان چناری ز جا دربکند
به گردن بر آورد و زد بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین

... بر کردگار ... کردگار ...

در نبرد حماسی هومان ترک تورانی با بیژن دلاور ایرانی، بعد دیگری از این گذر معنوی را در شاهنامه می یابیم: نبرد تن به تن در

از پهلوانی گذر می کند، جامه رزم و خوی نبرد و ستیز زندگی را
رها می سازد، به معرفت بندگی، در برابر حق به تضرع می افتد:
بمالید رخ را بر آن تیره خاک چنین گفت کای داور داد پاک
تو دانی که گر من ستم دیده ام بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات کن بد کنش را به خون تو باشی ستم دیده را رهنمون
چون به مقاومت خود در برابر ستمگران تورانی ایمان دارد، می
داند که او ستم دیدگان را یاور و رهنماست، پس: «با دلی پرغم» و
عزمی راسخ برمی خیزد تا باز حماسه پهلوانی را آغازی دوباره
بخشد:

بیامد خروشان به قلب سپاه به سر بر نهاد آن خجسته کلاه
...

وز آن روی لشکر به کردار کوه برفتند جوشان گروه ها گروه
تورانیان در برابر ایرانیان تاب مقاومت نیاورده، هزیمت و فرار
را بر استقامت و قرار ترجیح دادند، و باز خروش حماسه عرفانی
طنین افکن می شود:

چو بشنید خسرو دمان شد به خاک ستایش کنان پیش دادار پاک
همی گفت کای روشن کردگار جهاندار و دادار و پرودگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور تو کردی دل و جان بدخواه کور
ز گیتی ستمکاره را دور دار ز بیمش همه ساله رنجور دار
همه را دعوت می کند، غرور نوزید، خودخواه باشید که این
پیروزی را پیروز گردادمان، پس:

ز گیتی مر او را ستایش کنید شب و روز او را نیایش کنید
... شب و روز ... در ستایش او ... در نیایش او ... او ... او را
نیایش کنید.

فردوسی از نامه های باستان نشان می دهد که کیخسرو خود بیش
از هر کس دیگر، به پاکی، خداخوان بود، در مواضع متعدد از فراز
و نشیب های زندگی و تاب و تلاش های نبرد و پهلوانی، گذر
کرده، در حق فانی گشت:

هنگام شکست ها، وقتی جهان را به دل خویش تنگ می دید،
می آمد:

برفت او به یک سوز پشت سپاه به پیش جهان داور دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا جهاندار بر پادشا، پادشا
...

بگفت این و بر خاک مالید روی جهان پر شد از ناله زار او

هنگام شکست شبیخون افراسیاب و مقاومت دلیرانه:

ستایش همی کرد بر کردگار

فراوان بمالید بر خاک روی به رخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
هنگام گذشتن از آبرزه که پیمودن آن شش ماه به طول انجامید:
همی گفت کای کردگار جهان شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا، تویی خداوند چرخ و ثریا، تویی
هنگام مقاومت در برابر وزش بادهای طوفانی:

بیامد به پیش جهان آفرین بمالید بر خاک رخ بر زمین
هنگام رسیدن به گنگ:

پیاده شد از اسب و سر بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد پاک یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
... بنده ام ... بنده ام ...

هنگام ناکام ماندن تلاش های دلیرانه دلیران از یافتن افراسیاب:
همه شب به پیش جهان آفرین همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کاین بنده ناتوان همیشه پر از درد دارد روان
جهان کوه و دشت و بیابان و آب همی جویم از بهر افراسیاب
که او راه تو دادگر نسپرد کسی را ز گیتی به کس نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد و راه بسی ریخت خون سر بی گناه
مگر باشدم دادگر یک خدای به نزدیک آن بد کنش رهنمای
و هنگام بازگشت پیروزمندانه پهلوانان از توران به ایران زمین و
پاشیدن کامل سپاه افراسیاب با کاووس به گفتگو می نشیند:

«که جز کردگار از که جویم راه»
پس تصمیم می گیرند:

سر و تن بشویم با پا و دست چنان چون بود مرد یزدان پرست
باشیم در پیش یزدان به پای مگر پاک یزدان بود رهنمای
بسوی عبادتگاه، بار سفر می بندند:

برفتند با جامه های سپید پر از ترس دل یک به یک پر امید
و عاقبت در استمرار این توسل ها و توکل ها، از تلاش های
دلیرانه، از همه پهلوانی ها، از همه مقاومت ها و درهم شکستن
دشمنی تورانیان و همراهان چینی و ترکی و هندی ... آنهم. و در پی
تکرار مداوم گذار، در حق فانی شد و دیگر میل بازگشتن به
جهاننداری و جهان پهلوانی را در خود نیافت:

همی گفت هر جای آباد بوم ز هند و ز چین و ز سقلا و روم
هم از خاوران تا در باختر ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی مرا گشت فرمان و تخت مهی

ولی در اثر فهم حیات سپنجی، اندیشید اکنون که :
ز یزدان همه آرزو یافتم
پس :

روانم نباید که آرد منی بد اندیشی و کیش اهرمنی
از بازگشت به خصلت و خوی قدرتمندی و درهم کوبیدن
قدرت ها و بازکین و غوطه وری در کام های بی پایان زندگی :
به یزدان شوم ناگهان ناسپاس به روشن روان اندر آرم هراس
چون صادق بود، در بازگشت به اعمال سالاری و شاهی و
سپهداری و رهبری، خائف گشت :

ز من بگسلد فرّه ایزدی گرایم به کژی و نابخردی
مصمم گشت، با کسب معرفت، حماسه های پهلوانی زندگی
را در حیاتی معنوی کمال بخشد :
کنون آن به آید که من راه جوی شوم پیش یزدان پر از آبروی
قدرت کیانی را رها می کند، درهای بارگاه کیانی را می بندد و
خاموش، مستغرق در خویش :

ز بهر پرستش سرو تن بشست به شمع خرد راه یزدان بجست
پای در وادی نفس شکنان می نهد تا از دایره قدرت و ریاست بر
جان و اموال مردم، جان شوید، خرد را از وسوسه کین و رقابت
پاک گرداند :

بپوشید پس جامه نوسپید نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان به جای نماز همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک برآرنده آتش و باد و خاک
نگهدار و چندی خرد ده مرا هم اندیشه نیک و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم براین نیکویی ها فزایش کنم
از خداوند می خواهد :

بیامرز کرده گناه مرا ز کژی بکش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار همان چاره دیو آموزگار
چرا؟ ... چرا کیخسرو کیانی با اقتدار، با حشمت و شکوه
زامداری، طالب پاک شدن از خوی قدرت است؟

بدان تا چو کاووس و ضحاک و جم نگیرد هوا بر روانم ستم
توفیق در مراقبت نفس را می طلبد تا روشن روانیش تباه نگردد.
و فردوسی در ترسیم زیباترین تعبیر از مفهوم گذار از مبارزه و تلاش
به عبودیت حق، می سراید :

تن آنجا و جانش دگر جای بود
تن در شکوه پهلوانی و بارگاه کیانی، ولی جان از آنجا گذر

کرده ... :

شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت سبکیار گشتیم و بستیم رخت
...

بدانید کاین کار من ایزدی است نه فرمان دیو است و نابخردی است
... کار من ایزدی است ... ایزدی است ... که بستیم رخت .
پهلوانان از باربستن کیخسرو متحیر می شوند ... به بارگاه او
آمده، تا شاید آتش شور و شوق قدرت و حرص و منیت حکومت بر
ظاهر را در او شعله ور سازند :

همه دشمنان را سپردی به خاک به گیتی نماندت ز کس ترس و باک
به هر کشوری لشکر و گنج تست به جایی که بی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشه شهریار چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترازین جهان، روز بر خوردنت نه هنگام تیمار و پژمردنت
ولی از صاحب دل وارسته، کیخسرو مستغنی، پاسخ موافقی نمی
شنوند و سرعت کشتی آنان، دریای آرام روح او را متلاطم
نمی سازد: «همه پهلوانان ز نزدیک» او :

برون آمدند از عمان، دل تباه
کیخسرو به جایگاه پرستش و تأمل و عبودیت رفته، سالار دربار
حکومتی را فرمان داد :

کسی را مده بار در پیش من چه بیگانه مردم چه از خویش من
پنج هفته به سیر و سلوک در آفاق دل و انفس عالمیان،
خروشان ماند، تا به تعبیر فردوسی: سروش الهی، در بیداری
خوابی الهی بر او عیان گشت. راه رهایی از این بن بست را می
پرسد، راه کمال می طلبد، کدام طریق است؟ ... پاسخ می شود :

توانگر شوی چونکه درویش را نوازی و هم مردم خویش را
حب دنیا، یا به تعبیر فردوسی، دم ازدهایی را رهاکن، آگاه
باش :

هر آنکس که از بهر تو رنج برد چنان دان که رنج از پی گنج برد
به هر کس ببخش آنچه داری تو چیز که ایسدر نمائی تو بسیار نیز
امور کشور را سر و سامانی ده، لهراسب را به جای خود بنشان،
تا بی مرگ، یزدان خود را بیایی .

بر می خیزد، جامه کهنه ای به نشانه سوختگی در عشق معنوی،
بر تن می کند، و آنگاه :

بپوشید و بنشست بر تخت عاج جهاندار بی یاره و طوق و تاج
پهلوانان و سران را دعوت می کند، اندریشان می دهد، و تمام
اموال و ثروت خود را می بخشد، تا در دل ها، ترک تعلقات نهد،

تا به قصد خدمت، هر بنایی که در ایران ویرانه است، آباد گردد:

دگر آبگیری که باشد خراب از ایران و از رنج افراسیاب
 دگر کودکانی که بی مادرند زانی که بی شوی و بی چادرند
 دگر آنکش آید به پیری نیاز زهر کس همی دارد از رنج، راز
 بر ایشان در گنج بسته مدار ببخش و بترس از بد روزگار
 ببخش و بترس ... ببخش ای جهاندار بی طوق و تاج ... بترس .
 جامه های زرین، زیورآلات سنگین، باغ و گلشن فراخ،
 چارپایان، ایوان و خرگاه و درگاه و پرده سرای و لباس های رزم
 خود را می بخشد و آنگاه:
 به ایرانیان گفت هنگام من فراز آمد و تازه شد کام من
 با مایه های عرفانی، هدایت می کند ایرانیان را:
 مباحثید گستاخ با این جهان که او تیرگی دارد اندر نهان
 جهان یادگار است و ما رفتی به مردم نماند بجز مردمی
 ... مردمی ... مردمی ... و ما رفتی ... رفتی ...
 همه دادجوی و همه دادکن ز گیتی تن مهتر آزاد کن
 همه شاد و خرم به یزدان شوید چو رفتن بود شاد و خندان شوید
 ضمن ایام غربی گشتاسب در سرزمین روم، قیصر او را از
 گرگ درنده ای خبر داد که آرامش خیال را از مردم روم گرفته، ترس
 و هراس به جان همه انداخته است. پس به گشتاسب پیشنهاد داد:
 اگر کشته گردد به دست تو گرگ تو باشی به روم ایرمانی بزرگ
 جهاندار باشی و داماد من زمانه به خوبی دهد داد من
 گشتاسب، دلاور ایرانی، بعدها همسر کتابیون، دختر قیصر
 روم، تصمیم می گیرد، مردم را از شر چنین هیولایی نجات دهد.
 عازم بیشه فاستقون، زیستگاه این هیولای گرگ چهره شد، در
 حالیکه دل رزم سازش پراندیشه بود:
 قبل از آغاز نبرد پهلوانی، گشتاسب:
 فرود آمد از باره سرفراز به پیش جهاندار بردش نماز
 همی گفت کای پاک پروردگار فروزنده گردش روزگار
 تو باشی برین دد مرا دستگیر ببخشای بر جان لهراسب پیر
 و آنگاه حماسه پهلوانی:
 چو گرگ از در بیشه او را بدید خروشی به ابر سیه برکشید
 بدرید روی زمین را به چنگ ابرگونه شیر و جنگی پلنگ
 چو گشتاسب آن ازدها را بدید کمان را بمالید و اندر کشید
 چو باد از برش تیرباران گرفت کمان را چو ابر بهاران گرفت
 ...

پیاده بزد بر میان سرش به دو نیمه شد پشت و یال و برش
 پهلوان برمی خیزد، روحش از پیروزی بر اهریمن صفا یافته،
 به تأمل و خودیابی، از تحسین و تشویق مردم، متوجه عالم معنی
 شده، به یکباره از پهلوانی گذری کرده، با اخلاص و روحی سرشار
 از صفای معنوی و ایمان:
 بیامد به پیش خداوند داد خداوند هر دانش و نیک و بد
 تا در آن بیشه خاموش، بدور از چشم و گوش خلق، حماسه
 عرفانی را با خدای خود سردهد:
 همی آفرین خواند بر کردگار که ای آفریننده روزگار
 تویی راه گم کرده را رهنمای تویی برتر و دادگر یک خدای
 همه کام و پیروزی از نام تست همه فرّ و دانایی از کام تست
 همه ... از نام تو است ... همه از کام تو است ... کام از نام
 او ... و دانایی از کام او از زمرة عمیق ترین معانی حکمت الهی
 است که فردوسی در این نیایش آن را ارائه داده است.

* * *

لهراسب پس از کناره گیری از پادشاهی به سوی بلخ رفت تا در
 خانه خدا به سیر و سلوک معنوی پردازد. دقیقی می گوید:
 لهراسب
 نشست اندر آن خانه بافرین پرستش همی کرد رخ بر زمین
 خدا را پرستیدن آغاز کرد در داد و دانش بر او باز کرد
 به لسان تصوف: باب معرفت بر دل او گشوده شد.
 جامه پلاس پرستش را بر تن کرد، آرایش سر و صورت را رها
 نمود تا سوی داور دادگر روی کند:
 همی بود سی سال پیشش بیای بدینسان پرستید باید خدای
 تا آنگاه که تورانیان در دوران پادشاهی گشتاسب قصد بلخ را
 نمودند.
 در این هجوم ددمنشانه: «ارجاسب تورانی» به شهر بلخ،
 شاهنامه از مقاومت لهراسب درویش، تصویر بدیعی ارائه داده تا
 بگوید لازمه عبودیت، آزادگی و دفاع در برابر خصم ستمکار
 است.
 لهراسب کهنسال و معتکف درگاه ربوبی، چون بشنید مهاجمان
 دژخیم بر بلخیان تاخته اند:
 به یزدان چنین گفت کای کردگار تویی برتر از گردش روزگار
 توانا و دانا و بخشنده ای خداوند خورشید رخشنده ای
 نگهدار دین و تن و توش من همان تیز بینا دل و هوش من

در نخستین خوان: دو گرگ نر و ماده، هریک چو پیل سترک به
سوی اسفندیار حمله ور شدند. اسفندیار:

کمان را به زه کردمرد دلیر بغرید بر سنان درنده شیر
بر آهرمنان تیر باران گرفت به تندی کمین سواران گرفت
...

یکی تیغ زهر آگون بر کشید عنان را گران کرد و سر در کشید
ولی پهلوان، در شیفتگی و خود باختن نماند:

فرود آمد از نامور بارگی به یزدانش بنمود بیچارگی
سلیح وتن از خون ایشان بشت بر آن خاک بر، پاک جایی بجست
بر آن ریگ، سر سوی خورشید کرد دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر تو دادی مرا زور و فر و هنر
تو کردی ددان را بدین خاک جای تو باشی به هر نیکویی رهنمای
... تو دادی... تو کردی... تو باشی... و ما هیچیم..

بر می خیزد، به راه: خون دوم می شتابد، تا در نبرد با شیران،
پهلوانی را شکوهی تاریخی بخشد:

چو نر اندر آمد یکی تیغ زد بشد رنگ رویش چو رنگ بسد
...

چو ماده بر آشت و آمد فراز یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
هماندم از این توانایی خود سر پیچید، تا خدای توانا را بندگی
کند، نفس مدعی را بشکند تا دل، زبان به دعا باز کند. آرام و پر راز
به آب اندر آمد سر و تن بشت نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد پاک بدستم ددان را تو کردی هلاک

در خوان سوم: پس از کشتن اژدها، از خاک بر می خیزد، جامه
نو از گنجور خود می گیرد، به سوی آب رفته، سر و تن را می شوید
تا با تن پاک به پاک کردن روح از غرور نفس شتابد:

بیامد به پیش خداوند پاک همی گشت بیجان و گریان بخاک
همی گفت کاین اژدها را که کشت مگر آنکه بودش جهاندار پشت
و در خوان چهارم: که زن جادوگر به صورت خویرویی
دلربا، در برابر اسفندیار پدیدار گشت:

بیالای سرو و چو خورشید روی فرو هشته از مُشک تا پای موی
بیامد به نزدیک اسفندیار دو رخ چون گلستان و گل در کنار
اسفندیار، عنان دل از کف می دهد، شیفته زیبایی صورت او
می گردد، ولی چون به تضرع از خداوند طلب کرده بود: «دل و
جان پاکم پرستنده باد» و بر بازوی او زرتشت نبی، زنجیری بسته
بود تا همیشه به دیدار آن، از هوای شیطانی در امان ماند:

خوی تسلیم و ذلت را از خود می زداید، شور عارفانه را در
پهلوانی می نهد تا اینکه: «بپوشید لهراسب خفتگان جنگ»:

ز جای پرستش به آوردگاه بشد بر نهاد آن کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست یکی گرزّه گاو پیکر بدست
دفاع می کند، دفاع می کند، و نمی هراسد، نه به خواری بر
پیری خود طلب رحم می کند، نه به عجز و لابه همت از کف
می نهد، دفاع شجاعانه، تا آنگاه که از توان می افتد. چون بر زمین،
در خون خود غلطید:

به بیچارگی نام یزدان بخواند
به خاک اندر آمد سر تاجدار بر او انجمن شد فراوان سوار

جامه رزم او را دریدند، کلاهش را از سر برداشتند، تا بیابند،
این پهلوان مدافع سخت کوش کیست که چنین استوار می تاخت تا
تسلیم زور خصم نگردد:

بدیدند رخ لعل و کافور موی از آهن سیاه آن بهشتی اش روی
بمانند یکسر از آن در شگفت که این پیر، شمشیر چون برگرفت
گهرم سردار تورانی او را می شناسد که این: «تاجور شاه
لهراسب است».

مقام او: خدایی بود، اگرچه پایان کار او می دانی، او پیر
پرستنده ای بود که: دل از تاج و از تخت برکنده بود.

خبر قتل لهراسب عابد و پهلوان به مردم ایران رسید،
همه زار گشتند و گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
...

هزار آفرین باد بر خاک او به مینو بنمزد تن پاک او

هفتخوان اسفندیار که از پرشکوه ترین قسمت‌های حماسی عهد
پهلوانی در شاهنامه فردوسی است، جلوه های گذار با اوصافی
ژرف، تعلیم داده شده است.

اسفندیار، پسر گشتاسب، پهلوان بزرگ کیانی، بیای رفتن به
روئین دژ و از پای در آوردن ارجاسپ پادشاه تورانی و دشمن مردم
ایران: با گرگسار به مشورت می نشیند تا نزدیکترین راه وصول به
مقصد را بیاید.

از سه راه ممکن، اسفندیار راه سوم را اختیار کرد که به لحاظ
مسافت، کوتاه ولی به علت گذشتن از هفتخوان آن سخت و
هراسناک بود.

زن جادو از خویشتن شیر کرد
نبرد آغاز گردید، تا آنگاه:

یکی تیر خنجر بزد بر سرش
اسفندیار به کناری می رود، از این غلبه بر هوای نفس، از هدایت حق، خاضعانه جامه عبودیت بر تن کرده:

به پیش جهان آفرین
کزو فرخی بود و پیرویش
بمالید چندی رخ اندر زمین
همان کام و نام و دل افروزش
... که از اوست... کام و نام ما... فرخی و پیروزی ما در حیات... از اوست... سجده می کرد و می خواند کز اوست... فقط او... .

در خوان پنجم: چون به کشتن سیمرخ توفیق یافت، جامه پهلوانی را به جامه پارسایی می دوزد، به پیش جهان آفرین داد خواه شتافته، شکر نعمتهای حق را به جای آورده، قامت استوار پهلوانی را در پیشگاه حق خم کرده:

چنین گفت کای داور دادگر
تو بردی تن جاودان را ز جای
تو دادی... تو بردی... تو بودی... ای داور!... داور!

در خوان ششم: پس از پشت سر نهادن بیابان یخ بسته و تحمل طوفانهای سخت سرما، پهلوانان را دعوت می کند:

همه پیش یزدان نیایش کنید
در این وادی بندگی اصل عمیق عرفانی: «گشادست بر ما در کردگار» را می یابد، مردم را به امید معنوی، هشدار می دهد
چو نوید گردد ز یزدان کسی
از او نیک بختی نیاید بسی

شغاد برادر رستم، به هوای مقام، طمع مال، با شاه کابل علیه رستم... هم پیمان شد، نقشه ای طرح کرد تا با بهره مندی از عاطفه برادری و خوی جوانمردی... رستم را به بند آورد.

بر اساس این نقشه، شغاد ظاهراً مورد غضب شاه کابل قرار می گیرد، و او برای طلب کمک به زابل رفته تا برادر را تحریک کند، و او دارد علیه شاه کابل اقدامی صورت دهد، رستم تحت تأثیر پاکی احساس، از اینکه می بیند شغاد به ناحق مورد کینه و تحقیر قرار گرفته، بر می خیزد، وعده می دهد: «به خاک اندر آرم سر و بخت اوی». پای در رکاب، به سوی کابل شتافت، ولی شغاد و شاه کابلی در مسیر حرکت رستم، چاه های عمیقی حفر کرده بودند تا بهر راه، رستم در یکی از آنها افتد و کار را تمام کنند:

دو پایش فرو شد بیک چاهسار
بن چاه پر حر به و تیغ تیز
نبد جای آویزش و کار زار
نبد جای مردی و راه گریز
...

با دلاوری، خویش را برکشید. و چون با آخرین رمقها، چشمهایش را برگشاد:

بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست
شغاد فرینده بد خواه اوست

آخرین لحظه های زندگی را پشت سر می نهاد... ولی با دلی پر درد از فریب خود، از بی وفائی کسان خود، و اکنون دلشاد از مرگ رستمی که به حمایت او برخاسته، با آخرین تلاش پهلوانی عمرش:

... بسختی کمان بر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت
بدان خستگی بیچش اندر گرفت
بیامد سپر کرد تن را درخت
...

چو رستم چنان دید بفراخت دست
درخت و برادر بهم بر بدوخت
چنان خسته از تیر بگشاد دست
بهنگام رفتن دلش بر فروخت
و آنگاه باگذار همیشگی از این حماسه پهلوانی، آخرین نغمه های عرفانی حیات سپنجی را با خدای خود زمزمه کرد، خدایا... .

گناهم بیامرز و پوزش پذیر
که هستی تو بخشنده و دستگیر
...

چو دادم ره دین و آئین پاک
به مینو بر افروز جان مرا
روانم کنون گر بر آید چه باک
به تو است آشکارا نهان مرا
بیامرز... برافروز... به تو است... به تو است... آشکارا نهان
من... نهانهای ما... ما... .

دژ هوش ربا

از: مزده بیات

بدون هیچ غم و غصه ای در دنیای غفلت خویش غوطه می خوردم و آرزوها و آمالم نیز از حیطة خواسته های مادی یک روز «این» و روز دیگر «آن» فراتر نمی رفت. تا آنکه روزی خبری هولناک وجود مرا نکان داد. خبری بی نهایت دردآور که تحمل آن را غیر ممکن می دیدم، و هر لحظه از ته دل آرزو می کردم که کاش دارویی به اسم «داروی بی خبری» وجود می داشت و من می توانستم از طریق آن درد خود را کاهش دهم. یادم است یک روز که با این مسئله دست و پنجه نرم می کردم به نیت تسکین یافتن کتابی باز کردم، این ابیات در مقابلم قرار گرفت:

درد داروی کهن را ——— کند درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست کو ملولی آن طرف که درد خاست؟
هین! ——— تو از ملولی آه سرد درد جو، و درد جو، و درد، درد
خادع درند درمان های ژاژ رهنند و زرستانان، رسم باژ
آب شوری، نیست درمان عطش وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
همچنین هر زر قلبی مانع است از شناس زر خوش هر جا که هست
پا و پرت را به تزویری برید که «مراد تو منم، گیر ای مرید!»
گفت: «دردت چینم» او خود درد بود مات بود، ار چه به ظاهر بُرد بود
روز درمان دروغین می گریز تا شود دردت مصیب و مشک بیز
در واقع این فال، جواب درد همه ماست. داروی موقت هر
چند برای چند صباحی آرامش می بخشد اما شفای مطلق نیست، و
حقیقت آنکه اگر نخواهیم خود را گول بزیم و در عوض به دنبال آن
مسکن نهایی بگردیم، زحمت خود را کم کرده ایم، و هم مانند مرغ
سر کنده به این طرف و آن طرف نمی پریم. دیگر احتیاجی نیست که
بر درهای بسته بکوبیم و راه های بن بست را برویم. چرا که شفای
مطلق همه دردها نزدیک است و در دست. آنکه تا قبل از درد از
چشم غفلتمان پنهان بوده، اکنون پس از ناامیدی و رانده شدن از
همه جا گویی یک مرتبه پدیدار گشته است. او را یافته ایم و رو به او
کرده ایم.

عجیب بود که من روبروی این زن غریبه نشسته بودم و سراپا
گوش نصایح و فلسفه بافی وی بودم. بارها از مادر خود نظیر این

صدای لطیف زن جوان به لرزه افتاده بود. انگشتانش را داخل
گیسوان موآج و پرپشت خویش کشید و در جستجوی چیزی، به این
طرف و آن طرف خود نگاه کرد. من که می دانستم میهمانم به دنبال
چه می گردد، خم شدم و جعبه دستمال کاغذی را از روی میز
کناری برداشتم و جلوی وی گرفتم. خودم نیز دستمالی از توی
جعبه بیرون کشیدم و به پشتی مبلی که روی آن نشسته بودم تکیه دادم
و منتظر شنیدن داستان شدم.

«از آنچه از گرفتاریت برایم تعریف کردی متأسفم، و سعی در
سهل انگاری و بی اهمیت انگاشتن آن ندارم. حالت را درک
می کنم، می دانم که زندگیت زیر و رو شده و گرفتاری پشت
گرفتاری برایت پیش آمده. حتماً هم از این موقعیت نابسامان کلافه
شده ای و از دست روزگار گله داری. برای همین هم فکر می کنم
این داستانی که می خواهم برایت تعریف کنم تو را در تحمل
مشکلت کمک کند.»

میهمانم گویی در جستجوی کلام مناسبی بود و نمی دانست از
کجا شروع کند. مدتی به لیوان چای دست نخورده خویش خیره
ماند:

«جالب نیست که تقریباً تمام داستان ها با وجود یک مشکل و یا
درد آغاز می شوند و یا به اوج هیجان خود می رسند؟ و جالب تر
اینکه هر کس در مقابل درد عکس العمل مخصوصی از خود بروز
می دهد. اولین و معمول ترین آن شکایت و شکوه از دست روزگار
و مقصر شناختن سرنوشت، و خدا را مورد سؤال قرار دادن است،
که چرا باید مورد این ظلم و بی عدالتی روزگار قرار گیرد. جالب تر
آنکه اگر هم آن مسئله بخصوص حل شود و از جلوی پا برداشته
شود، معمولاً دیری نمی پاید که درد دیگری گریبان آدمی را می گیرد
و مشکل دیگری بغرنج تر از گذشته قد علم می کند.»

بعد نگاهی پرسشگر به من انداخت و گفت:

«شاید خود تو هم از آن گروه هستی که بارها از خدا پرسیده ای
که چرا تو باید محکوم به تحمل مصیبت بخصوصی شده باشی و نه
دیگری. مگر نه؟ من که خودم از آن گروه بودم و مانند اکثر مردم

که همسایه محبت کرده و با بچه خود از کودکستان آورده بود تحویل گرفتم. راحله که مانند خودم دیر آشنا و نسبت به غریبه ها خجالتی و معذب است، بر خلاف همیشه فوراً به طرف میهمانان رفت و با او شروع به صحبت و تعریف از کارهای مدرسه اش نمود. زن جوان که با دقت به راحله گوش می داد، دستی به موهای مشکلی و لخت دخترم کشید و بر پیشانی اش بوسه ای زد. راحله لبخندی حاکی از رضایت زد و تازه داشت روی میبل کنار میهمانان برای خودش جای باز می کرد که من وی را به اطاقش بردم و از او خواهش کردم که چند دقیقه ای استراحت کند تا خستگی مدرسه از تنش بیرون آید. «در ثانی اگر شب خسته نباشد، مامان می تواند برای وی کتاب قصه بخواند.»

وقتی دوباره به اطاق برگشتم، زن جوان لیوان خالی اش را روی میز گذاشته و آماده تعریف داستان شده بود. سر جایم نشستم و مشتاقانه به او نگاه کردم.

«دوستی عزیز و جوان داشتم که از کودکی با یکدیگر بزرگ شده بودیم. یک روز از طریق مادرش خبردار شدم که دکترها به وی اطلاع داده اند که مبتلا به بیماری بی درمانی است. البته شوک این خبر را خودت باید حدس بزنی، اما مهم تر پنهان کردن این واقعه از وی بود که تقریباً غیر ممکن می نمود، چون او بسیار تیزهوش و نسبت به اطرافیانش حساس بود. و دیری نباید که از تمام ماجرا باخبر گشته بود.»

«امروز وقتی برایم از درد خودت گفتم بی اختیار یاد دوستم و مقابله شجاعانه وی با درد افتادم. حقیقت آن بود که او یک درد نداشت، و در واقع با دو درد دست و پنجه نرم می کرد. یکی درد جسمی اش که می دانست عللاجی برایش نیست و به مرور وی را از پای در خواهد آورد و دیگر درد روحی که از ترس مرگ ناشناخته ای که در کمین وی بود سرچشمه می گرفت.»

مقابله با این درد دوم به مراتب از مبارزه با درد اول مشکل تر بود، زیرا در حالی که درد اول با داروهای مختلف قابل کنترل و تقلیل بود، درد دوم با هیچ مسکن و آرام بخشی قابل کنترل نبود. دردی که شبانه روز افکارش را تحت تسلط قرار داده بود و با اینکه او آدم مثبت و شجاعی بود و به معالجه خود امیدوار بود، اما من خوب می دانستم که این درد درونی او را برخلاف آنچه به ما وانمود می کرد روز بروز ضعیف تر می کند.

من و خانواده او از هر راهی سعی در آرام کردن وی داشتیم. به

صحبت ها را شنیده بودم، اما هیچگاه سخنان وی در من اثری را که اکنون این زن روی من می گذارد، نگذاشته بود. اصلاً تمام ماجرای راه دادن این غریبه به منزلم برای خودم هم معمای بود. من که آدمی بسیار محتاط بودم و در انتخاب هم صحبت و دوست به این راحتی ها رضایت نمی دادم، چگونه امروز با زنی که تا بحال ندیده و نشناخته بودم، و تنها در اتوبوس واحد شهری آشنا شده بودم، سر صحبت را باز کرده بودم؟ من که شوهرم بارها بخاطر این دیر آشنایی ام و اینکه در اولین برخورد با مردم، متکبر و سرد جلوه می دهم، مرا مورد شماتت قرار داده بود، چگونه بدون هیچ مقدمه شروع به درد دل با این آدم بیگانه آنهم در مورد مشکلات شخصی و خانوادگی کرده بودم؟ و تازه موقعی که هر دو با هم در یک ایستگاه پیاده شده بودیم و در کنار یکدیگر شروع به قدم زدن کرده بودیم، روی چه حساسی وی را به منزلم که با آن بیش از مسافت کوتاهی فاصله نداشت دعوت کرده بودم؟ من که بارها مادرم را برای دعوت کردن بیگانگان به داخل خانه و چای و شیرینی دادن به هر کارگر و عمله ای مورد تمسخر قرار داده بودم، حالا یک زن نا آشنا را که ظاهراً سر و وضع شیک و مدرنی هم نداشت به درون خانه خود دعوت کرده بودم تا از داستان عبرت انگیز یکی از دوستان خویش برایم تعریف کند؟ تازه عجیب این بود که به هیچ وجه از کرده خویش پشیمان هم نبودم!

به صورت جوانش خیره شدم. به نظر نمی آمد که بیش از سی و یکی دو سال داشته باشد، اما اگر در خطوط چهره و چشمانش دقیق می شدی یک پختگی و غمی خاص در آن می دیدی. گیسوان قهوه ای اش پر از رشته های نقره ای بود، و جالب این بود که هر چه بیشتر با من صحبت می کرد سنش در نظرم بیشتر از آنچه در وهله اول فکر کرده بودم می آمد.

به چشمانش که هر چند دقیقه یکبار با قطره اشکی براق می شد خیره شدم. به نظر آدم مهربان و دلسوزی می آمد. گفته بود که اگر داستان دوستش را بشنوم به نحوی از غم و نگرانی خود تسکین خواهم یافت.

دوباره به او یادآوری کردم که به چایی اش دست نزده و بهتر است که تا یخ نکرده و از دهان نیفتاده آنرا بنوشد. لبخند گرمی صورت وی را روشنی خاصی بخشید. با شرمندگی لیوان چای خود را از روی میز برداشت. صدای زنگ در حواسم را پرت کرد. بعد از معذرت خواهی با عجله دم در رفتم و راحله دختر کوچکم را

می گرفت. و به تدریج همگی متوجه تغییر شخصیت وی شدیم. وی که سابقاً در همه امور بی طاقت و بی حوصله بود، حالا در تمام موارد، بخصوص در مورد درد خویش، تحمل و حوصله عجیبی به خرج می داد. با بد شدن حالش که دیدن آن، همه ما را مضطرب و بی نهایت ملتهب می ساخت، مانند مسئله ای عادی نظیر غذا خوردن رفتار می کرد. هر چه زمان می گذشت از بیان دردش بیشتر خودداری می کرد. و به مرور هر زمان که حالش را می پرسیدیم، با لبخندی از ما خواهش می کرد که نگران حالش نباشیم و سعی کنیم دم را غنیمت شماریم.

«این در دم زندگی کردن و از زندگی لذت بردن هم برای من مسئله ای شده بود. برای ما زندگی از غذا خوردن تا تفریح و سیاحت زهر شده بود، در حالیکه خود وی سعی می کرد تا آنجا که حالش اجازه می دهد از هر لحظه و دقیقه نهایت لذت و استفاده را ببرد. با آنکه ضعیف و بی جان شده بود، سعی می کرد مانند آدم سالمی رفتار کند و به فعالیت های معمولی پردازد. شاید باورت نشود که حتی تا ساعاتی پیش از مرگ نیز هیچگاه حاضر نشد در بستر بیماری بیارامد.

یکشب پس از ناله های فراوان به درگاه خدوندی، از روی دلتنگی مثنوی را که اکنون برایم مایه آرامشی شده بود باز کردم و چشمم به حکایتی افتاد. منکه تا آن زمان جز به ظاهر بیماری دوستم نیاندیشیده بودم، پس از خواندن آن حکایت به معنایی ویرای آنچه می دیدم پی بردم.»

از میهمانم خواهش کردم که خستگی در کند و دهانش را با یک شیرینی شیرین کند. اما او خواهش مرا مؤدبانه رد کرد و گفت که ترجیح می دهد ابتدا آن حکایت را تعریف کند. و اینچنین ادامه داد:

«آن حکایت راجع به سه ملک زاده بود که عزم سیاحت و گردش به ممالک دور را کرده بودند. پدرشان هنگام خداحافظی آنان را از نزدیک شدن به قلعه ای بر حذر داشت. که این قلعه دژی است هوش ربا و در آن تصاویری منقوش است که آدمی به محض دیدن آن عقل و دین را فراموش کرده و در بند آن نقوش گرفتار می آید:

هر کجاناتان دل کشد عازم شوید فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هوش ربا تنگ آرد بر کله داران قبا
الله زان دژ ذات الصور دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست جمله تمثال و نگار و صورت است

او امید بهبود می دادیم و حتی تصمیم به بردن او به خارج از کشور برای معالجه نیز گرفتیم. اما شاید خودش به تدریج و از طریق دل آگاه شده بود که شفایی برای درد جسمی او وجود ندارد.

میهمان من ناگهان کلام خود را برید و روی به من کرد: «آیا می توانی برای چند لحظه خودت را در چنین موقعیتی بگذاری؟» بعد بی آنکه منتظر تأیید یا تکذیب من شود سر را به علامت نفی تکان داد و گفت: «فکر نمی کنم چنین چیزی امکان پذیر باشد. ما هرچقدر هم که سعی در درک این موقعیت کنیم، نمی توانیم، زیرا که ناخودآگاه خود را تسخیر ناپذیر و ابدی حس می کنیم.»

«باری پس از آنکه این در و آن در زندهای ما تأثیری در معالجه حال او نکرد، این دوست ماکه از همه جا ناامید شده بود و اگرچه از ابتدای بیماری دست به دامن خداوند زده بود، اما گویی این بار نه برای شفای جسم بلکه برای شفای ابدی روی به خداوند کرد. در این تضرع و دست یازیدن به حق آنچنان از خود خلوص و صداقت نشان داد که تیر دعایش به هدف اصابت کرد و کم کم آرام گرفت:

حاجت آوردش ز غفلت سوی من آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر بر آرم حاجتش او وارود هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد به جان یا مستجار دل شکسته سینه خسته گو: بزار
خوش همی آید مرا آواز او وان خدایا گفتن و آن راز او
و نه تنها دوست من بلکه ما نیز به سهم خویش دست نیاز به لطف و کرم حق دراز کرده بودیم، و به هر طریق که عقل ناقصمان اجازه می داد از درگاه حق شفای وی را می طلبیدیم. غافل از اینکه ما شفای جسم می خواستیم و حق عاقبت شفای روح عطا نمود.

هر روز که می گذشت، دوست من که زیبا و تنومند بود، نحیف تر و زرد تر می گشت. و ما روز به روز شاهد آب شدن وی بودیم.»

زن جوان با دستمالی گوشه چشمانش را پاک کرد. و من با خود فکر کردم که این دوستی که وی اینگونه با عشق و محبت از او یاد می کند و تداعی داستانش برای وی اینچنین دردناک است می بایست از یک دوست عادی برای وی اهمیت بیشتری داشته باشد. سینه اش را صاف کرد و به ادامه داستان پرداخت:

«ما فکر می کردیم که شفا یعنی معالجه جسم او. غافل از آنکه شفا یافتن تنها سلامت جسم نیست، بلکه سلامت و بقای روح است. و من می دیدم با وجود آنکه دوست من ظاهراً روز به روز ضعیف تر و لاغر تر می شد، اما از درون نیرو و قدرت خاصی

دیگر ترس و وحشتی از این امر نداشت. تا آن موقع مطمئن نبودم که دوست من چه دیده یا شنیده که داروی اضطراب و نگرانی او شده بود. اما بعد از خواندن آن حکایت دریافتم که او نیز مانند آن سه شاهزاده می بایست تصویر دختر پادشاه چین را دیده باشد.

«پس سه برادر صبر اختیار کردند و با دلی پر درد راهی بلاد چین شدند. و این استقامت و صداقت عاقبت آنان را به سرزمین چین رسانید. اما هرچه دیدار معشوق بیشتر به تعویق می افتاد، و وجودشان بیشتر پر از درد می گشت، و هرچه آتش درونشان شعله ورتر می گشت، برای دیدن معشوق بی طاقت تر می گشتند و کم کم صبر و شکیبایی از دست می دادند. بویژه برادر بزرگتر که خود از ابتدا ناصح دیگران گشته بود، اکنون از فرط غم فراق بردباری خود را از دست داده بود. و روزی برادران را مخاطب قرار داد که:

آن بزرگین گفت: «ای اخوان من! ز انتظار آمد به لب این جان من
لا ابالی گشته ام، صبرم نماند مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد واقعه من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا سر بر، تا عشق سر بخشد مرا
دین من، از عشق زنده بودن است زندگی زین جان و سر ننگ من است»
میهمان جوان من دو مرتبه سکوت اختیار کرد. گویی بی تابی
قهرمان داستان بر من نیز اثر گذارده بود، بی اختیار و ناشکیبا منتظر
شنیدن بقیه داستان بودم. از طرفی نیز نمی خواستم بی ادبی کرده
باشم. می دانستم که تعریف این داستان برای میهمان من آسان
نیست. در چهره اش میشد آثار درد و غمی را که هنگام صحبت از
ماجرای دوستش نقش می بست به آسانی مشاهده کرد. به بی تاییم
خاتمه بخشید و زبان به سخن گشود:

«دوست بیمار من نیز کم کم در راه رسیدن به آنچه می دانستم
نوری از آنرا در دل مشاهده کرده است بی صبر و بی تحمل شده
بود. این اواخر دیگر با آنکه از او بعید به نظر می آمد، اظهار بی تابی
می کرد و به من می گفت که دیگر خسته شده است. با تمام این
تفاصيل می دانست که زمان باید سیر طبیعی خود را طی کند تا آنکه
وقت سفر وی برسد. و بر عکس هر مسافری که از مدتی قبل
چمدانهایش را آماده می کند و رخت سفر بر می بندد، می دیدم که
دوست من بارهای خویش را یکی پس از دیگری بر زمین
می گذارد. خودش خوب می دانست لازمه این سفر سبکباری است

اگر پدر آنان را هشدار نداده بود، ای بسا فکر رفتن آن قلعه
هرگز سه برادر را وسوسه نمی کرد. اما از آنجائیکه پدر آنان را از
این عمل منع کرده بود، و انسان خواه نا خواه به طرف آنچه ممنوع
است کشیده می شود، آن سه برادر مدت کوتاهی پس از براه افتادن
راه آن دژ را در پیش گرفتند. و پس از چندی نیز به مقصد رسیدند.

همانطور که پدر گفته بود در و دیوار آن قلعه به تمثال دختری
زیبا مصور شده بود، و هر سه برادر پس از دیدن آن صورت بی قرار
شده و هوش از کف داده و عاشق جمال او گشتند. پس از جستجوی
فراوان در یکی از اتاقهای آن قلعه پیر مردی را یافتند. آن شیخ نه از
طریق گوش، بلکه از طریق بصیرت آنان را خبر داد که این تصاویر
نقوش صورت شه زاده چین است و کس را به سرای او راه نیست:

گفت: نقش رشک پروین است این صورت شه زاده چین است این
همچو جان و چون چنین پنهانست او در مکتب پرده و ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او که نبرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد هیچ کس را این چنین سودا مباد

سه شاهزاده در تدبیر حال خود ماندند. برادر بزرگتر آنها را
نصیحت کرد که بهتر است در این کار صبر و تحمل پیشه سازند و در
راه رسیدن به بارگاه پادشاه چین مصائب را با بردباری از پیش پا
بردارند. مگر نه آنکه گفته اند که از صبر ظفر و پیروزی پدید
آید، حال وقت آن است که ما نیز در این عشق شجاعانه به استقبال
درد شتابیم و از غم و اندوه آن در هراس نیاییم. اکنون که درد
میهمان ما گشته است از آن تن باز نزنیم و در تحمل آن صبور
باشیم».

زن جوان لحظه ای سکوت اختیار کرد. سپس سرش را بالا کرد
و کنجکاوانه به من نگریست:

«آیا شباهتی بین این حکایت و داستان رفیق من می بینی؟» وقتی
من نامطمئن سرم را تکان دادم، گفت: «البته همه کس ممکن است
این نکته را درک نکند. بهر تقدیر، آنتشب که من این داستان را
می خواندم به ارتباطی بین آن حکایت و حال دوست خویش
بی بردم».

آنتشب دریافتم که رفیق من باید از درون به گنجینه ای دست پیدا
کرده باشد که وی را به صبر و تحمل نوید می دهد. اخیراً که با وی
از این در و آن در صحبت می کردم، دستگیرم شده بود که خودش
خوب می داند که عاقبت بیماریش مرگ است، اما برخلاف گذشته

من شدم عریان ز تن، او از خیال می خرامم در نهاییات الوصال»
 زن جوان موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و مدتی سکوت
 اختیار نمود. من آنچنان در عمق داستان فرو رفته بودم که ادب و
 میهمان نوازی را بکلی فراموش کرده بودم، تنها به فکر آن بودم که
 دریابم بر سر بقیه قهرمانان حکایت و از همه مهمتر دوست بیمار این
 زن چه آمد. با اشتیاق فراوان چشم به دهان او دوخته بودم و بدون
 آنکه تعارفی برای تقلبات و نوشابه نمایم، منتظر ماندم:

«یکروز که به عیادت دوستم رفته بودم، در جواب سلامم
 لبخندی به من زد و گفت: دیگر وقت رفتن رسیده است.» آنروز
 برای اولین بار از من و اطرافیان خود خواهش کرد که بستری برای
 وی آماده کنیم. آنگاه آرام و خونسرد در بسترش دراز کشید. آنشب
 نزدیکی‌های سحر در حالیکه لبخندی بر لب داشت با بر لب راندن
 نام حق جان به جان آفرین تسلیم نمود.

اشکهایم را تند، تند پاک کردم. او نیز آرام آرام
 می گریست. نمی دانستم چه می توانم به او بگویم، با خود فکر کردم
 «راحت شد». میهمانم که گویی افکارم را خوانده است نگاهی به
 من کرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد. سپس انگار
 می خواهد با حرکت دستی پرده غم را از روی افکارش کنار
 بزند، صدایش را صاف کرد و با زحمت لبخند بی رنگی زد و
 گفت: «راستی می خواهی بدانی بر سر دو شاهزاده دیگر چه آمد؟»
 پس از آنکه به او جواب مثبت دادم، اینگونه به ادامه حکایت
 مزبور پرداخت:

«پادشاه شاهزاده دوم را که بر جنازه برادر حاضر شده بود به
 محبت نواخت. شاه وی را مورد لطف و مرحمت بسیار قرار داد و
 به او به چشم یادگاری از برادر مهتر نگر بست. وی را نیز که مانند
 برادر به درگاه او معتکف شده بود دریافت و پذیرایی نمود.

بتدریج، شه زاده در اثر توجه و نظر شاه و عشق و کرم او عنایات
 حق یافت. حال آنکه آنچه از معرفت الهی به وی رسیده بود از
 کمالات خویش می پنداشت. عاقبت غرور و خود خواهی و جودش
 را فرا گرفت و خود را از نظر پادشاه چین بی نیاز حس کرد. شاه از
 غرور و ناسپاسی پسر به غیرت و خشم در آمد:

گفت آخر ای خس واهی ادب این سزای داد من بود ای عجب

من ترا بر چرخ گشته نردبان تو شده در حرب من تیر و کمان

چون شه زاده به درون خویش صادقانه نگریست از کرده خویش
 پشیمان شد. به سرزنش خود پرداخت و نزد شاه از سرکشی نفس

و نوشه آن چیزی جز دل که آنهم در قمار عشق باخته است نیست». با
 این کلام میهمان من به حکایت سه شاهزاده بازگشت:
 «وجود برادر بزرگ را شوق دیدار محبوب فرا گرفته بود و
 با آنکه برادران دیگر به نصیحت او پرداختند که در راه رفتن به درگاه
 شاه، بهتر است بی گذار به آب نزنند و از نصایح شخصی دل آگاه
 بهره گیرد، او را گوش شنوا نمانده بود.»
 «سرانجام دوان دوان راهی درگاه پادشاه چین گشت. باری،
 چون به درگاه رسید و شاه را یافت خود را بر پای وی انداخت و
 خاک پایش را غرق بوسه ساخت:

اندر آمد مست پیش شاه چین	زود مستانه بیوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان	اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش	لیک چوپان واقف است از حال میش
گرچه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود	مصلحت آن بد که خشک آورده بود
صورت آتش، بود پایان دیگ	معنی آتش، بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معیش اندرون	معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاه زاده پیش شه زانو زده	ده معرف شارح حالش شده

شاه او را به گرمی نواخت. گرد و غبار راه را به لطف و محبت
 خویش از تن شاهزاده پاک نمود و لطفهای بی پایان از عشق خویش
 بر وی عطا کرد. برای جبران غمی که آن عاشق در راه رسیدن به
 درگاه او متحمل شده بود، به او املاک و مناصب بلند مرتبه اهدا
 نمود. اما شاهزاده از قبول تمامی آن سر باز زد. برای او که از کرم و
 عشق شاه مست شده بود دیگر مقام و منصب معنی نداشت. پس با
 شوق فراوان به ملازمت سلطان در آمد و از شراب عشق و لقمه
 معرفت الهی همه روزه بهره گرفت:

مدتی بد پیش این شه زین نسق دل کباب و جان نهاده بر طبق

«گفت شه: از هر کسی یک سر برید من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر، از سر محتشم صد هزاران سر خلف دارد سرم»

«سرانجام از سودای عشق، شاهزاده را صبر و تحملی نماند و
 او که دیگر جز معشوق چیزی نمی دید در هستی معشوق خویش فنا
 شد و به لقای او رسید.

رفت عمرش، چاره را فرصت نیافت صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت

مدتی دندان کنان این می کشید نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت: «بُشش گر ز شعر و شُشتر است اعتناق بی حجابش خوش تر است

خویش پوزش طلبید و از گناه خود استغفار نمود .

قصه کوتاه کن، که رشک آن غیور برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر دیدم کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت: کو آن تیر؟ و از حق باز جست گفت کاندلر حلق او از تیر توست
عفو کرد آن شاه دریا دل، ولی آمده بُد تیر او بر مقتلی

کشته شد، در نوحه او می گریست اوست جمله، هم کشنده و هم ولی ست
« پس اگر چه مورد عفو و بخشش پادشاه قرار گرفته بود، اما به
قهر حق و به حکم تقدیر، تیری از ترکش شاه روشن ضمیر بر گلوی
پسر نشست و او را کشت . و اینگونه بود که او نیر به فنا رسید » .

زن جوان که گویی بار سنگینی را از روی دوش خود زمین
گذارده است، با نفس عمیقی به پستی مبل تکیه داد . مدتی سخنی
نگفت، اما عاقبت به نتیجه گیری داستانی که برایم گفته بود
پرداخت :

« حال همه ما از داستان سیر و سلوک این سه برادر دور نیست .
یا از شوق نور حقیقت تاب نداریم و به سوی منزل نهایی خود
می شتابیم . یا در اثر روشن شدن دیده دل غرور برمان می دارد، که
بهر صورت اگر دیر نجنبیم، و به موقع به خود آییم، آنهم عاقبت
راهی به ابدیت دارد، و یا اینکه مانند برادر سوم هستیم » .

منکه از عاقبت برادر سوم بی خبر بودم و در واقع به دنبال
بهانه ای می گشتم که به طرح سؤالم پردازم، فرصت را مغتتم
شمرده و پرسیدم، « راستی نگفتی بر سر شاهزاده سوم چه آمد » .
« مگر حدس نزدی؟ »

سرم را به علامت نفی تکان دادم . زن جوان که حالا می توانستم
براحتی او را دوست خود بیندارم، خنده ای سر داد و گفت :

وان سوم کاهلترین هر سه بود

صورت و معنی بکلی او ربود؟!
دهانم را باز کردم تا توضیحی بخواهم، اما پشیمان شدم و لبهایم
را بر روی هم فشار دادم . بیچاره میهمان من باید دهانش خشک
شده باشد . از جایم بلند شدم و باعذر خواهی به وی گفتم که
می روم تا غذای مختصری را که صبح قبل از بیرون رفتن از خانه
تهیه کرده بودم بیاورم تا کنار یکدیگر بخوریم . و بعد از آن اگر این
دوست گرامی وقت داشته باشد با یکدیگر بیشتر راجع به آنچه برایم
گفته بود صحبت کنیم . چیزی نگفتم . تنها لبخند زیبایی زد و سرش
را به علامت موافقت تکان داد .

به آشپزخانه رفتم و در حالیکه در دنیایی میان خواب و
بیداری، گیجی و هوشیاری قدم می زدم به کار مشغول شدم . از
تأثیر سنگین آنچه شنیده بودم که بگذریم، هنوز نمی توانستم بفهمم
که این دوست به ظاهر بیگانه از کجا سر و کله اش پیدا شده بود . در
آن لحظه آنچنان گنگ و بی حال بودم که نمی توانستم هیچ چیزی را
برای خودم توجیه کنم . حس می کردم که از صبح آنروز که به قصد
رفتن خرید از خانه بیرون رفته بودم سالها گذشته است .

نمیدانم چرا، اما پس از آنچه شنیده بودم دیگر مشکلات
خانوادگی و بحران های روحی که تا چند ساعت پیش داشت عنان
عقل را از دستم بیرون می آورد به نحوی برایم بی ارزش و خنده دار
شده بود . انگار از خواب عمیقی بیدار شده بودم . اگر چه هنوز گیج
و با دنیای اطراف خویش نا آشنا بودم، اما می دانستم که باید دو
مرتب به اطراف خود نگاه کنم و رویا و حقیقت را از یکدیگر متمایز
نمایم .

صدای باز و بسته شدن در خانه مرا به دنیایی که گویی از آن
فاصله گرفته بودم برگرداند . فکر کردم حتما شوهرم است که از
تلاش روزانه برگشته است و بهتر است بروم و مراسم آشنایی را بجا
آورم . از آشپزخانه بیرون آمدم و با عجله به طرف در رفتم، اما
میهمانم را در اتاق نیافتم . از کیف و کفشش هم که هنگام ورود
کنار در گذاشته بود اثری نبود . سراسیمه روسریم را از روی میخ
برداشتم و بطرف در کوچه دویدم . پا برهنه توی کوچه شروع به
دویدن کردم و او را صدا کردم: « خانم، خانم . . . » اما از وی
خبری نبود که نبود . سر کوچه اینطرف و آنطرف خیابان اصلی را
نگاه کردم اما گویی او مانند قطره ای آب شده و در زمین فرو رفته
بود .

اکنون نیز که این خطوط را می نویسم نمی دانم او که بود یا
نامش چه بود، از کجا می آمد و یا چگونه سر راه من قرار گرفت .
تنها می دانم تغییری را که بعد از دیدار او در زندگیم بوجود آمد به او
و داستانش مدیونم . اکنون نیز این خطوط را به پاس آن دین و به یاد
وی می نگارم و این داستان را به روح دوست گرامیش تقدیم
می کنم .

بازتاب

بنام خدا سردبیر محترم مجله صوفی

در شماره بیست و هفتم آن مجله که به همت یکی از فرهیختگان بدستم رسید مقاله ای به قلم آقای علی اصغر مظهری کرمانی درج شده بود که مایه خوشحالی اینجانب - که مدت چند سال رهرو تحقیق در مذهب و تاریخ اسماعیلیه به ویژه اسماعیلیان قهستان هستم - گردید. با تشکر از ایشان و شما، از باب رفع اشتباه تا چند نکته را به عرض می‌رساند:

برای آشنایی به روابط اسماعیلیان و صوفیان لازم است به پیشینه این روابط و آبشخورهای مشترک این دو گروه پردازیم:

بعد از سقوط دژهای اسماعیلیان و قتل رکن الدین خورشاه، بیست و هفتمین امام اسماعیلیان نزاری، اسماعیلیان به دوره ای که شاید دوره «سُتْر» باشد وارد شدند. اصطلاح «سُتْر» به دوره‌هایی اطلاق می‌شود که مکان امام برای عامه جهانیان و حتی مؤمنین نیز شناخته نیست. ولی این رازداری و اختفا از همه مردم لازم نمی‌باشد و در سطح خواص (حجت و داعیان) امام قابل دسترسی است. اما همین گروه معدود هم با به هم ریختن دولت اسماعیلی الموت و شکست آخرین تلاش برای استقرار دوباره بر الموت در سال ۶۷۴ ه. ق^۱، ارتباط خود را با بسیاری از اسماعیلیان از دست دادند^۲ و توده اسماعیلی در بسیاری از نقاط از جمله قهستان مانند گناباد به تصوف روی آوردند یا به مذهب شیعه اثنی عشری گرویدند.

گرایش اسماعیلیان به تصوف با تغییرات بنیادی در تفکر آنان همراه نبود و صوفیان چیزی اضافه از اسماعیلیان حقیقی نمی‌گفتند. کاری که امام برای اسماعیلیان انجام می‌داد، همانند وظایفی بود که پیر صوفی برای مریدانش به جای می‌آورد، و مریدان هر دو مسلک می‌بایست نسبت به پیر یا امام خود سرسپرده و وابسته باشند و با وابستگی کامل به پیر با پروردن درون، خود را مهذب و مصفا سازند و او را نظر کرده قدرتی مافوق بدانند و باور داشته باشند که قدرت یزدانی بارقه ای الهی در او دمیده و وجود مستعد او را برای ارشاد، خلق نموده است تا رهروان مستعد با

کشف او راه صلاح و درست خود را در تعلیمات او بیابند و قدرت او نیرویی ایزدی و تأییدی ربوبی است که با تهذیب نفس یا ودیعه داری این مقام را حفظ می‌نماید.

اگر چه امام اسماعیلی قدرتی فراتر از پیر و مرشد صوفیان دارد و نور امامت در وجود او به ودیعه است و مومن اسماعیلی در وجود امام می‌تواند خود را در وحدت کل هستی بیابد، ولی این اختلاف چیزی را در اصل وصول به مقصود و آرمان خواهی دو گروه تغییر نمی‌دهد (حتی در جنبه کیهانی آموزه قیامت اسماعیلیان هم وجوه فراوانی وجود دارد که همانند وحدت کیهانی مورد ادعای صوفیان آن عصر به ویژه متصوفه دوره های اخیر است). همین نزدیکی و همانندی مشرب، ابن عربی را قادر ساخته بود که از مفاهیم و اصطلاحات اسماعیلیان استفاده نماید و انسان کامل صوفیه را که در حقیقت عالم صغیر یا امام اسماعیلی بود، تبیین نماید.

تشابه مراحل هفتگانه صوفیان و مراتب هفتگانه نیز چیزی دور از انتظار نیست و همین همانندی‌ها باعث شد که اسماعیلیان ادعای وابستگی بسیاری از اقطاب صوفیه مانند بایزید بسطامی و مولوی بلخی و عطار نیشابوری را به آئین بنمایند.^۳ از جانب دیگر اشکال متلون صوفیگری و تسامح و تساهل آنان موجب شد که بسیاری از اسماعیلیان با توجه به عناصری که از گنوسیس بابلی و بودایی و مانوی - که در فرهنگ آنان وجود داشت - برای حفظ خود با الزام به تقیه به مشرب صوفیان روی بیاورند. این گرایش در بعضی موارد تنها از روی تقیه نبود، بلکه از روی صفا و ایمان بود. از جمله این گروه اخیر باید از یکی از افراد خاندان اسماعیلی الموت به نام شیخ عثمان فربدی نام برد، وی به علت تزییقات مغول به هند مهاجرت کرد و به مصاحبت شیخ زکریای ملتانی و شیخ فریدالدین گنج شکر و شیخ جلال سرخ پوش از دروایش سهروردیه نایل آمد و لقب لعل شهباز قلندر یافت. وی در سال ۶۷۳ ه. ق. در سهوان درگذشت و قبرش در آن شهر زیارتگاه است.^۴

اختلاط اسماعیلیان و صوفیان در دوره تیموری به اوج خود

یادداشت‌ها

- ۱- مستوفی حمدالله - تاریخ گزیده باهتمام دکتر عبدالحسین نوایی، تهران، امیرکبیر ۱۳۶۲ ص ۵۹۲ و تاریخ گیلان و مازندران.
- ظهیرالدین مرعشی باهتمام دکتر منوچهر ستوده، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۴، چاپ دوم صص ۱۳۶-۱۲۳-۶۷-۶۴-۵۹-۵۸.
- ۲- تاریخ ایران کمبریج - ترجمه حسن انوشه، تهران، امیرکبیر ۱۳۶۶ جلد پنجم، صص ۴۳۷
- ۳- تاریخ اسماعیلیه، یا هدایت‌المومنین الطالبین، محمد بن زین العابدین خراسانی، باهتمام الکساندر سیمونوف، تهران، اساطیر ۱۳۶۲ صص ۱۱۷-۱۱۳-۸۲.
- ۴- لاهوری، غلام سرور، خزینه الاصفیا - کاونپور هند ۱۹۱۴م، صص ۴۷ و ۴۶ و رساله لعل شهناز قلندر از انتشارات شعبه فرهنگی منطقه ای، لاهور شماره ۴۲ صص ۲۲ و ۲۱.
- ۵- مصطفی غالب - اعلام الاسماعیلیه، لبنان بیروت دارلیقظه العربیه ۱۹۶۴، ص ۳۳۴.
- ۶- همان کتاب، ص ۵۰۹، ۵۰۸.
- ۷- همان کتاب، ص ۵۰۹.
- ۸- هدایة المومنین الطالبین ص ۱۴۰ و اعلام الاسماعیلیه، ص ۲۸۵.
- ۹- ناصر خسرو، دیوان، به اهتمام دکتر مهدی محقق، دانشگاه تهران، ۱۳۶۸، ص ۳۵۰.

دوست گرانقدر، سردبیر مجله صوفی

نوشته پر بار آقای دکتر محمد فاروق فرقانی را که فرستاده بودید خواندم و لذت بردم. از توجه نویسنده محقق - که متأسفانه افتخار آشنایی و زیارتشان را نداشته ام - به نوشته قلم انداز بنده و دقتی که به همه مسائل و نکات آن فرموده اند، سپاسگزارم.

در یادداشت ضمیمه نوشتار « رابطه اسماعیلیان با صوفیان طریقت نعمت‌اللهی » - که در حاشیه صفحه ۶ شماره ۲۷ صوفی چاپ شد - نوشته بودم: کار من تحقیق در مذهب و تاریخ اسماعیلیه نیست. برای نوشتن رمانی تاریخی در رابطه با تاریخ کرمان ناگزیر از بررسی دوره ای از تاریخ اسماعیلیه بودم که رابطه تنگاتنگ امامان اسماعیلی و پیران طریقت نعمت‌اللهی توجهم را جلب کرد. چون برای صوفی هم قلم می‌زنم به فکر افتادم و با مراجعه به کتاب‌هایی که در دسترس بود نوشتاری فراهم شد و انتشار یافت که به هر حال برای خودش چیزی است.

آقای دکتر محمد فاروق فرقانی ابتدای مطلبشان در مورد مسئله « ستر » توضیحاتی داده اند که در خور توجه و مکمل نوشته بنده است. البته این نکته هم که اسماعیلیان در بسیاری از نقاط مانند گناباد به تصوف روی آوردند و یا به مذهب شیعه اثناعشری گرویدند، مغایرتی با نوشته و نظریات اینجانب - که در همین زمینه

رسید به طوری که در اواخر قرن نهم به فرمان امام سی و سوم نزاریان عبدالسلام شاه (۸۱۴ - ۸۹۹) نامه‌های مراتب اسماعیلی به اصطلاحات صوفیه تغییر یافت و لقب داعی‌الدعاة یا حجت به پیر، و امام به شمس تبدیل شد.^۵ با توجه به مراتب بالا که به اجمال گذشت، توجه اسماعیلیان به تصوف، ویژه یک مکتب خاص نبوده است و عنوان شاه که از دوره صفوی از زمان امام چهل و سوم اسماعیلیان بر اسامی ائمه اسماعیلیان افزوده شده تنها جنبه تصوف نداشته، بلکه با توجه به آموزه‌های اسماعیلی نشانه‌ای از سلطنت دین و دنیا، بوده است که امام اسماعیلی همانند ائمه معصوم شیعه دوازه امامی صاحب حقیقی آن می‌باشد.

در پایان با تشکر از آقای مظهري که اطلاعات جدیدی به این حقیر بذل نمودند و همین‌طور آقای دکتر فرهاد دفتری که به تحقیق در مورد اسماعیلیان مشغولند، لازم دانستم که نکاتی چند را که به نظرم صحیح نیست به عرض برسانم:

۱- (در ص ۸ - نشریه) امام سی و ششم اسماعیلیان فرهاد میرزا نام نداشته است بلکه مراد میرزا (۸۶۸ - ۹۲۰) بوده است.^۶ وی به وسیله امیر خان حاکم همدان و به فرمان شاه طهماسب اول به قتل نرسیده است، بلکه در سال ۹۲۰ به مرگ طبیعی در قصبه انجدان در گذشته است و مدفن ایشان هنوز باقی است.^۷ و در احسن التواریخ و تکملة الاخبار خبری از درگیری اسماعیلیان و صوفیان نیست.

۲- تغییر مرکز اسماعیلیان از انجدان به کهک قم در زمان خلیل الله علی بن نورالدین سی و نهمین امام اسماعیلی (۹۳۳-۹۹۴) اتفاق افتاده است، نه در سال ۱۱۳۴ و نه در زمان شاه نزار.

۳- شاه نظیر درست نیست، شاه نزار است. وی در سال ۹۷۳ - متولد و در ۱۰۳۸ در گذشته است بنا بر این در سال ۱۱۳۴ زنده نبوده است.^۸

۴- در ضمن متذکر می‌شود که دشمنی اسماعیلیان با ترکان جنبه ملی نداشته بلکه جنبه دینی داشته است. اگر رگه‌هایی از تفکر مانوی و زردشتی در نهضت اسماعیلیان وجود دارد بیشتر جنبه مذهبی دارد و اسماعیلیان تنها با ترکان سنی مخالف بوده‌اند و الا ناصر خسرو، ترکان شیعی مذهب یا متمایل به اسماعیلیان مانند ارسلان بساسیری و سیمجوریان را ستوده است.^۹

دکتر محمد فاروق فرقانی

امام اسماعیلی اتفاق افتاده نه در زمان شاه نزار، بنده صاحب نظر نیستیم که مطالب از منابعی که در اختیارم بوده نقل شده از جمله در کتاب ارزشمند تاریخ و نظریات اسماعیلیان آقای دکتر فرهاد دفتری - که خیلی مورد استفاده ام بوده - چنین آمده است: شاه نظیر خانه و دفتر مرکزی خودش را به کهک روستایی در حدود سی و پنج کیلومتری شمال شرقی انجدان و شمال غربی محلات منتقل کرد.^۱

۵- در همان کتاب تاریخ وفات شاه نزار دوم هم - به استناد سنگ مزار او - ذی الحجّه ۱۱۳۴ هجری قمری برابر با سپتامبر ۱۷۲۲ و مدت کمی پیش از اشغال ایران توسط افغان ها نقل شده است که من هم به همان صورت نقل قول کرده ام.^۲

۶- در مورد دشمنی اسماعیلیان با ترکان هم در نوشته اینجانب مطلبی نیست و تنها اشاره شده که: اسماعیلیان زیر فشار پادشاهان سنی مذهب سلجوقی به مبارزه ای بی امان برخاستند، که با نظر آقای فرقانی که نوشته اند: دشمنی اسماعیلیان با ترکان جنبه ملی نداشته و جنبه دینی و مذهبی داشته، هم آهنگی دارد. البته جای دیگری یادآوری کرده ام: اسماعیلیان به رهبری حسن صباح یک گروه متنفذ و متشکل شیعه ضد عرب بودند که برای احیای ایران و نجات آن از زیر بار خلفای عباسی مبارزه ای سخت و پر غوغا داشتند و می خواستند برای جدایی ایران شیعه از خلافت سنی قدم هایی بردارند که گمان دارم این همه نیز موید نظر ایشان باشد.

علی اصغر مظهري کرمانی

یادداشت ها

1- "Shah Nizar transferred his residence and the headquarters of the da'wa to Kahak, a village situated about thirty-five kilometres northeast of Anjudan and northwest of Mahallat" (*The Ismailis: Their History and Doctorines*, By F. Daftary, p. 498).

2- "Imam Shah Nizar II died, according to the inscription of his tombstone, in Dhu'l-Hijja 1134/ September 1722, shortly before the Afghan invasion of Persia which extended also to Kahak" (*The Ismailis: Their History and Doctorines*, By F. Daftary, p. 498).

هم اشاراتی شده - ندارد ولی اطلاعات تازه ای در زمینه مقایسه امامان اسماعیلی و پیران طریقت و نیز اختلاط اسماعیلیان و صوفیان در دوره تیموری ارائه داده اند که در خور توجه است.

این هم که توجه اسماعیلیان به تصوف ویژه یک مکتب خاص نبوده، مغایرتی با اظهار نظر اینجانب در مورد رابطه اسماعیلیان با طریقت نعمت اللهی ندارد. با این یادآوری که به هر حال امامان اسماعیلی در یک دوره خاص رابطه بسیار ویژه ای با پیران طریقت نعمت اللهی داشته اند که به تفصیل از آن یاد شده و مدارکی دال بر دوستی و هم نشینی و حمایت آنها از یکدیگر و از همه مهمتر درخواست امام اسماعیلیان از پیر طریقت نعمت اللهی برای اعزام نماینده ای خاص برای ارشاد اسماعیلیان به هند ارائه شده است.

با تشکر و سپاس گزاری از توجه خاص و محبت ایشان که نکات نادرستی را تذکر داده اند، یادآور می شود:

۱- امام سی و ششم اسماعیلیان همان طور که نوشته اند مراد میرزا بوده که به علت بی توجهی فرهاد میرزا ماشین شده است.

۲- مرقوم داشته اند: مراد میرزا وسیله امیر خان حاکم همدان و به فرمان شاه تهماسب اول به قتل نرسیده و به مرگ طبیعی در انجدان درگذشته و مدفنش هنوز باقی است. در مورد قسمت اول باید یادآور شد نوشته اینجانب ذکری از کشته شدن او توسط امیرخان حاکم همدان ندارد و آمده است: «امیرخان حاکم همدان به دستور شاه تهماسب انجدان را محاصره کرد ولی مراد میرزا به کمک یارانی که در دستگاه صفویه داشت به قندهار گریخت و در آن شهر مورد حمایت طرفدارانش قرار گرفت اما پاسداران پادشاه صفوی او را دستگیر کرده نزد تهماسب میرزا آوردند که بلافاصله به دستور او کشته شد.» که این مطلب هم از کتاب تاریخ عقاید و مذاهب شیعه، تصحیح دکتر محمد جواد مشکور، نقل شده است. با این یادآوری که وجود مدفن امام اسماعیلی در انجدان مغایرتی با کشته شدن او به دست شاه تهماسب ندارد چرا که بعد از انتقال به ایران به قتل رسیده است. در ضمن اینجانب کتاب های احسن التواریخ و تکملة الاخبار را متأسفانه ندیده و خبری از آنها ندارم.

۳- همان طور که نوشته اند: اسم «شاه نزار» دوم در صفحه ۸ اشتباهی نظیر شاه آمده است در حالی که جاهای دیگر از جمله در صفحه ۱۰ سطر ۱۸ به صورت صحیحش نوشته شده است.

۴- در مورد انتقال مرکز اسماعیلیان از انجدان به کهک قم که مرقوم داشته اند: در زمان خلیل الله علی بن نورالدین سی و نهمین